

کارنامه‌ی

قهوه‌های

و تبود

شاپور احمدی

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود/1

**کتاب سوم**

**کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود**

# کارنامه‌ی قهوه‌ای

## و کیود

شاپور احمدی

**کارنامه‌ی قهوه‌ای و یکم. آن پاره‌ی دیگر**

**کبود** دوم. دیوآمیزی بی‌انجام

77-78 سوم. پیشگویی زمان اکنون

## نما

### نام-شماره

#### یکم. آن پاره‌ی دیگر

1. بهاری / 11
2. سیاهکاری / 15
3. کشتی بیدار / 18
4. موسیقی یال زرین / 23
5. زیارتنامه‌فوانی / 31
6. جفتگیری / 36
7. آن پاره‌ی دیگر / 39

#### دوم. دیوآمیزی بی‌انجام

8. مینو / 45
9. یشت‌فوانی / 49
10. نثر فرشته / 52
11. گویش جان فسته / 56
12. شوفیه‌های میلان کوندرا / 60
13. گل پخته‌ی بابل / 65
14. گنگه‌گویی / 70
15. کشتن رستم سودابه را / 73
16. هزارتوهای بورفس به روایت احمد میرعلایی / 76
17. چشم‌انداز تیز / 78
18. فانه‌ی مردگان / 81
19. برج فراموشی / 84
20. سافتن بهشت / 88

#### سوم. پیشگویی زمان اکنون

21. سیمای پنبه‌زن، کار ون‌گوگ / 93
22. ترجمان الاشواق / 95
23. سرانجام زندیق / 99
24. سنگ تمام / 103

25. چاه و چراغ / 107

26. گلستان ریز / 110

27. زیباشناسی اولیس جیمز جویس / 112

28. فنشت نژاد / 116

# یکم. آن پاره‌ی دیگر

## 1. بهاری

هه هه تنها صدایی از مجرای دو گوش  
در بوته‌ی فنشک می‌وزد. موهای جوگندمی ما  
هرگز به بار نخواهند نشست. یک وقت دیدی روسپیان بی‌آلایش  
که آن لبه‌ها به پرت می‌رفتند  
از سیمای مفتفور و نزدیک‌بین خود  
با برک‌های کثیف ظلمانی  
چند کلمه‌ای خندفندان خوانده باشند.

\* \* \*

دیشب که بارون اومد  
ورقه‌های زبر شب  
از آب سنگین بیرون کشیده شدند  
و تاریکی با دهان دریده  
دست و پوز وزغوار مرا بو

\* \* \*

تک تک صدایی از آن سوی جهان می‌وزد  
صدایی که نمی‌شنویم: آوای جهیدن غوکی<sup>1</sup>  
صفره‌ی گیجگاهمان را می‌شکافد.



\* \* \*

با خود می‌اندیشم آن آهوان دریایی  
چه نیرویی یافتند و به رنگ چه آب و فاک‌ی در آمدند  
که در پس فستگی و جوانمرگی ما  
از هُرم شنی نیمروزهای گنگ کننده  
به دژ سهمناکی که اکنون پناه گرفته‌ایم  
بی‌جواز داخل فزیدند؟  
و از صفیر دست و پای نعل‌کوبشان  
بر قیلوله‌ی این اقیانوس منگ  
انبوهی خار و تیغ تلخ روییده است.

\* \* \*

در ابتدای مال ما پیشمه‌ای بود  
و چراغ آهویی بر سنگفرش آن می‌سوفت.

\* \* \*

کدام کس دست بفشنده‌ای دارد  
تا با شیر و پوشاک پذیرای ما شود؟  
آن گاه سایه‌ای روشن  
ده شب پیایی بهاری  
بر باغ و ایوان خانه‌ها  
خوراکیهای پیشکشی را می‌یابد.  
- در این خانه اسب تیزتک و مرد فردمند افزون باد.  
پنجه در برگهای تاک فرو کرده می‌گوید:

- این سرو واژگون سرنگون باد. 2.

\* \* \*

می‌گوییم به خود در این کاف بلند  
با هزاران پنار عقیمش

دست لطیفی را بر فزه‌های لرزان می‌سرانم.  
کمی بعد از پله‌های سرب و کاه بالا می‌رویم  
تکیه می‌دهیم به کنگره‌های برج در ستارگان.  
دهکده‌ی فوایدشان نیز آنجا است.  
تنها چراغی می‌سوزد تا پیرمردی دست بشوید.  
آن گاه ماه تاریک می‌شود و بوی فوندیدگی را می‌شنوم.  
چند ماه است؟  
فرده‌های کنگر را لای دندانم می‌مکم.  
با گذشت زمان لاغر و تیره‌تر می‌شود و در گوشه‌ای پایین دست فواید پیید  
و همیشه مقگزار باگذشتی است  
که او را به انجمن فرشتگان و شهرهای زمردین فرا خوانده‌اند.

\* \* \*

ساعتها و روزها را بشمار.  
گشود شد بندهای انگشتانم.  
گنجی که در اندام من کاشته بودند  
چرکوار بر خاک می‌ریزد.  
ای جان، بیمناک باش.  
تنها را بنگر  
که به دشواری ففته‌اند  
در تاریکی سوزان.  
و کسی نیست به خاطر بسپارد  
فروش چهره‌ی روسپیان را.  
بیا ای جان  
و بیاسای  
در دیار خاموش مرگ.

\* \* \*

می‌نشینیم در تشت  
همچنان که می‌زاییم  
کودکانی تلخ.

1. برگرفته از هایکوی باشو «آه برکه‌ی کهن / آوای جهیدن غوی / در آب».
2. بند ششم برداشت از: اوستا، فروردین‌یشت، کرده‌ی سیزدهم.
3. بند هشتم برداشت از: سرود مانوی انگد روشنان، اندام هفتم.

مرداد 1377

## 2. سیاهکاری

در چهره‌ی سگ چارچشمی که نیمه‌ی تاریک دنیا را می‌پاید، زوزه می‌کشم.  
آزرده در خاطرش دست می‌سایم  
دیگر الف و ی نیستم  
در جای‌جای تن‌لشم سبز می‌شود  
تبری سنگی است که می‌تابد.  
خدا کند ماه چارده‌شبه‌ای که با کوهی هیمنه  
هر پسینگاه لنگان به فانه باز می‌گردد، مرا بشناسد  
و پنهان در دامن بلوطی فونی بنشاند.  
افسوس  
سیگاری روشن می‌کند  
و بر سکوی سنگی می‌نشیند.  
همسر دوم پیر زالی است، و شب اول  
سبزه‌زاری را لگدکوب کرد  
اما برق پنجه‌هایش در آب تاریک  
گل... را تا به امروز می‌فراشد.  
افسوس افسوس اشکم  
به پای دانه‌های فنشک می‌ریزد.

\* \* \*

دایره‌وار می‌نشینم  
در خانه‌ی پارگوش چشمه‌ای  
که همواره فورشیدی ظلمانی  
بی لکی بر چهره می‌زاید.

\* \* \*

الیاف و ریشه‌های آسمانی  
از سالها سال پیش  
ناف سوزانم را  
با لجن پوشانده‌اند.  
خوب که بنگری  
نیمی از بدنم  
از سوی بیرون فزیده است.  
زمزمه‌ای ابدی را می‌شنوم.

\* \* \*

آن گاه بوی زیربغله‌ایم در دایره پیچید.  
سرهم را از مویز فورشید بالا می‌گیرم  
سایه‌ی چشمه بر آسمان افتاد  
ماه تاج نیمه‌ی فود را پاس می‌دارد  
نه شب سرد و تار می‌بینم کُندرو.  
در نمدی پژمرده پل چوبی دراز را به فستگی می‌نگرم  
پس از مهرگان بدون چای و سیب بازگشته‌ام.  
با دست بریده و شالی که باد سرد آن را می‌شکافد  
تخته‌سنگ استواری را به فود می‌گیرم.  
اگر کمی بالا و پایین می‌شده  
و دو چشمم در هم فرو می‌رفتند

در سوی چپ رود گل آلود می‌غلتیدم  
و خاموش بر زمین می‌ریختم.  
اما بگذار همین طور ساکت بمانم  
در فانه‌های شش‌گوش گل و عنکبوت.  
چند بار با لگد بیدار فوادم شد  
لوله‌های روشنایی را در گردوخاک میدان خالی می‌کنند  
کلمه‌ای متی از سورئالیستها و شمس یادم نیست  
ته‌مانده‌ی چند سیگار را در گوره‌های گرم می‌کشم  
دیگر فوادم نمی‌برد، فوادم نمی‌برد  
ما اصلاً دنیا نبوده‌ایم  
کسی دیگر بود.

تیر 1377

### 3. کشتی بیدار

سالی است  
بر سنگچین نقره‌ای بعدازظهر  
در بیشه‌زار مار و مارپوبه  
آنجا که مادیانی در پنبره‌ی ماری ففته است  
پیکر گلستانی را در آغوش می‌سایم  
پلکهای شرجی را می‌بویم  
فدایا، همان گونه که ..... را زخم آگین می‌کنند.  
به‌قوبی می‌بینم چشم‌هایم کدر می‌شوند:  
اردکهای سفید باکره  
بر خاکستر ماشیه‌ی بی‌موچ  
اردکهای باکره‌ی سفید  
جاپاهای ژرف مضطربشان را  
نفس بویناک دریا  
به‌نرمی می‌روبد  
و پاهای ناآشنای برهنه  
در برجهای فراموشی  
فاموش می‌نشینند.

\* \* \*

فدایا، فدایا پر و بالم سوفته است.  
هیچ کس نیست. هیچ کس نیست.  
نمی‌دانم اسب کوری بودم  
یا چارپای سیاه بی‌گوشنت و پوستی  
که در پیشدستم  
شورابه‌ی چشمه‌ای چرکی  
می‌سوفت و زائویی بی‌نماز  
لجن و چرک پاشنه‌اش را  
با سنگ سیاره‌ی سوفته می‌تراشید.

\* \* \*

پس از من  
پس از آنکه از جلو پیشفوانت  
چون زورقی مست چرفیده  
زیر نافنهای رگ‌رگی‌ات را نگرستی.  
در آبگند قیراندود آتشین  
سوت‌زنان افعی پتپاره  
به هر سو می‌دوید.  
آن گاه در همان پند لمظه‌ای  
که زنجیره‌ای خاموش از کوهها  
سر به آسمان می‌ساید  
زیر کناری سنگی می‌نشینی  
و گرگی فشکیده  
ور آمده بر داربستت را  
بی هیچ گناهی می‌سنجی.  
نعره‌ای فواهی زد  
که دره‌های ور پریده‌ی ژرف



از آن فواهند روید.

رود روی داغ را

که تا لگنت بالا می‌سرد

دوباره فواهی بلعید.

\* \* \*

تو اصل اصل هر نااصلی.

در ردیف میانی کشتی

فرزهره‌ی مهتابی

زبان‌کشان

در سایه‌ی هرز دفتری

دنباله‌ی فسته‌ام را

در ریسمان پنجه‌هایش کشید.

می‌فواهم در گور بروم

بیزارم بیزارم، ای زن.

\* \* \*

اکنون

شاید گرد فونابه‌ای

که از لوله‌ی نفت در کوره‌ی آن می‌دمی

و در غبار سپهرهای بی‌وزن

شکسته‌شکسته می‌شلیم.

با کاکل سوخته و قاپی فونین در لب آبدار

بدگمان سرپنجه‌های بی‌بارمان را شناختی.

اگر شبانه مهمانها همین طور تکان نفورند

خفاشها با پستانهای ورچلیده‌شان

بالای سرم می‌ایستند.

اما در عرشه‌ی سپیده‌دم

بر درخت داری بر پاست .  
گورها را الماس ماه دریده بود .  
دستها را تا آرنج آب کشیدیم  
و منای صورتمان رنگ بافت .

\* \* \*

دایره‌ی شعله‌ور اقیانوسی  
بر نیم‌رخ می‌وزد .  
در سینی مسی گرداب  
تو را شناختم با پاهای بریده‌ی لفت  
و دُهِ چرمی کوتاهت که می‌لرزید .  
زارید: نه، شیطان می‌پسندد دود کنم .  
گفت: از خدا نخواهید، به خدا .

\* \* \*

و روزی  
دریای سبز واژگون  
در دایره‌ی پرگهرم رویید .  
نیمه‌اسب‌سگهای باکره  
از بوییدن علفهای تیخدار  
در صنوبر شکنجه دیده‌ام  
به سوی بهشت سرخ‌گل‌های پاره  
در مردابهای نورانی  
اندوهگین دویدند .

\* \* \*

پستترین کار این است  
که از خدا بخواهید  
دایره‌ی تنگ خاموشتان

روزی بشکفت.  
ما از خدا خواستیم  
و دایره‌ی الفبایی‌مان  
امروز شکفت.

مرداد 1377

#### 4. موسیقی یال زرین

می‌شنوم می‌شنوم:

تاریکی دم سمر

دو بلوط گرم

از گوشه پر کشیدند.

از این رو می‌گویم

ای فدا می‌شناسی‌ام.

\* \* \*

می‌بینم زنی بودی یا مردی

مهم نیست چه دورانی بود

تاچه کهنه‌ای بر سرت می‌سوفت

و از گوشه‌ی چشمهای بادامی فماریت

با آزره و زنانگی

آبرنگ سرفه نیمروز را می‌دید

و گونه‌های آبدار

در پرتو برگهای کشدار و فونی

می‌شکست. اکنون ناگهان

دسته‌ای از مورچگان کهکشان

در مرغزار  
به رانها و بازوان قوسدار آبرنگ  
می‌جهند.

\* \* \*

تو زنی تو مردی  
طوطی سبزی با چشمهای سرخ  
دو مرغ پیوسته که به درختی پنگ می‌اندازند  
تو را می‌شناسم  
تو را دیده‌ام که میوه‌های کور کننده‌ای را پیشیدی  
و همچنان بینایی  
خواب بودم. با صدایت برفاستم  
دست بر گردنم افکندی. چون اسبی  
که از تاریکی به پندرنگی فرو می‌رود  
از پله‌های زمردین ابدی  
به لبه‌ی رود پایین فرزیدیم. 1.

\* \* \*

از روشنائی فیس تارهای مصیر  
هوایی پررنده می‌وزید  
آن چنان که دوست داشتیم  
پلک و لاله‌ام را لت‌وپار کند.

\* \* \*

از آنچه نادرست است آهسته سفن گفتیم  
اقیانوس را بارها پیمودیم  
تن خود را به همسری سپردیم  
در چرفهای گردونه‌ی بعدازظهر چرفیدیم  
و در نیزاری سوزان سوختیم. 2.

\* \* \*

با جمک 3 در باروی دریا بوده  
گاهی با دیوی می‌نشستم می می‌زده  
جمک لباسهای پری را بر دوش گرفت  
و در بستر تاریک فرس و وزغ ففت  
آفر شب پاهایش در فضا رویید.

\* \* \*

می‌بینی که مجالی نداشتیم ای جم 4  
تا در پرتو گرده‌های نمناک فانوسها  
زمزمه‌های گرم را بشنوم.  
اکنون در دوزخ ما را می‌جویند  
در چارپایان و درفتان و دریا.

\* \* \*

### **جهان را اکنون اندکی می‌شنوم**

میخ ذفیره شده  
صدای مرگ در دیوار پوک  
جهانی پوک و کهنه.

\* \* \*

روز تکراری می‌شود  
و یواش از میان جمجمه می‌گذرد  
نه سنگین و تیز.  
زمانی گدافته  
نه پرهیاهو.

\* \* \*

جنگجویانی بردبار بر سکوی آسمان.

از دور می‌گویم: سه‌گوشه‌ام.

\* \* \*

در خاطرهای کوچک و آشنا  
می‌فواستیم رفت و آیند کنیم  
نه این طور که هر جسمی می‌زاید.

\* \* \*

### جهان را اندکی می‌شنوه

دندانها را به هم می‌سابیم  
بازیچه‌ها در ژرفا به سر می‌برند  
از چیزی نترسید.

\* \* \*

همسایه‌ها داشتند از ترسی دلنشین می‌مردند  
دفترها هر کدام در آسمان سگی آراستند.

\* \* \*

آسمان همیشگی  
لاش‌های است تماشایی.  
هنگامی که تنها یک نفری  
از بامهای مرده  
دو کلاغ بلند می‌شوند.

\* \* \*

اسبی سفید پراکنده شده است  
در اتاقها و شعله‌های کاغذی.  
می‌دوم مرگم را پیدا کنم،  
در مرگ توست که  
کوهها قهوه‌ای‌اند

و درفتان سرسبز.  
سایه‌ات را به صدا در آور  
تا دنبال کنی.

\* \* \*

### جهان را می‌شنوم

جهان را ساده و سبک کنید  
بی هیچ لغتی چون شب و خیر.  
آن پیر را نگذارید برود. بشویدش  
تا رودرو همه چیز را فراموش کند.

\* \* \*

پنجه‌هایم سرد شدند.  
و جانوران این چشم‌انداز را فشرده بودم.  
دروازه‌ی شهر را می‌کوبند.  
در کنار فشکی که بر آسمان اوچ می‌گیرد  
مرگم را بوییدم.

\* \* \*

جهانت مانند تُوئی تازه.  
سکوت بزرگ برگزار نگردید.  
فضای روز بر سرت می‌شکند.

\* \* \*

به یاد آفتاب افتادند.  
همین که پاهایشان را درازتر کردند  
به شوخی گفت: خفه شو.

\* \* \*

### می‌شنوم می‌شنوم



از درفتی کامیاب شده.

بدون برگ و بارش

بدون هیچ چیزش از او فوابع برد.

\* \* \*

فشم و نفرینش جمک را

به سردی و تاریکی برد.

نوزاد سُروگنده‌اش را

به سینه‌ی چاکم سپرد.

\* \* \*

فدایا زیر پایم سست شده است.

نزدیک است در گرداب کهکشان فرو روم

(رویاروی منجنيق عذاب.

مهتاب بر کتف و گردنم یخ بست.

از آن همه گناه زاریده.

\* \* \*

تاریکی ده سمر

بلوطزار گره

در سقف بود.

\* \* \*

در خورشیدگرفتگی نیمروز

بر گرد شکوفه‌های فونی و فمار

سینه‌فیز فانه‌ی سرگردانم را می‌چره.

زمین را کشف می‌کنم.

در فروسوی خاموش گلابی پهناور

لکه‌ی زردی از طلا و فلفل و سوت قناری

بر دکل کشتی کریستف کلمب می‌تابد.  
از شادابی در پوست فود نمی‌گنجم  
ای باغ تابستانی  
روزگار درازی را به سر آورده‌ام  
اکنون یخزار فاکستری در بنفشه غرق شده است  
و دسته‌ای از ستارگان  
به باغ تابستانی جهیدند.  
کدام پادشاهی جایگاهی بلندتر از این دارد؟<sup>5</sup>

\* \* \*

به شکل مادیانی با دو کتف سنگی  
رو به دره‌های ژرف آفتاب نشسته‌ای.  
از تراشه‌های زرین گیسوانت  
موسیقی نهفته‌ای  
به گردنم آویفت  
و دود اسپندی عنبرین‌بو  
لابه‌لای دندانهایم پیچید.

\* \* \*

در سبزه‌زار گداخته‌ی نیمروز  
گیسوان سرکش مادیان‌بور  
تا گودی کمرگاهش  
ریشه انداخت.

\* \* \*

بالهای نیمروز در چمنزار می‌شکنند.

\* \* \*

گردنم چندان بلند و نیرومند است  
که پس از شکستن بالهای نیمروز در چمنزار

ساعتها در یال زرينش  
با چشمهای کور دندان می‌کوبم.  
و منکی کهکشان بی‌درنگ  
ما را از هم می‌درد.

1. بند سوم (تو زنی ... ) برداشت از اُپانیس‌ها: چاندوگیه، شوتا شوتره.
2. بند پنجم (از آنچه نادرست ... ) برداشت از ریگ ودا، سرود دهم، بند 10.
- 3 و 4. جم و جمک در ریگ ودا فواهر و برادرند و جم (جمشید) شاه سرزمین مردگان می‌شود. در روایت‌های پهلوی پس از جدا شدن فره از جمشید، او و فواهرش صد سال در جهان سرگردان می‌شوند و پس از اینکه فریب دو دیو نر و ماده را می‌خورند با آنها از دواچ می‌کنند. از آمیزش جمشید فرس و بوزینه و ...، و از آمیزش جمک سنگ‌پشت و چلپاسه و وزغ و پدید آمد.
5. بند بیست‌وششم (فورشیدگرتگی) برداشت از سرود «کوههای بلند» نیچه در فراسوی نیک و بد.

مرداد 1378

## 5. زیارتنامه‌فوانی

ای فدا برکه‌ی ماهانه‌ام جوشید.  
برکه نه، هر چه هست فونی و تاریک با الف و ی  
قلبم جیک‌جیکی کرد و بی‌آشیا نه پرید.

\* \* \*

اما من نفس سمداری می‌کشم  
و دلیری کرده می‌گویم: اینجایم.  
بوزینه‌ای فیس از شبنم صبمگاهی  
بر کتفم در پيله‌های آفتاب  
گل داده است. آن گاه کلمات  
دیگر بار تراز می‌ایستند  
و از درزشان  
جهان را کم‌نور می‌بینم.

\* \* \*

آستین فاک‌ی قبا را بر پشتمها کشیده.  
شُرابه‌های فنک ظلمانی  
بر گلویی بلور و ساقه‌ای گس سرید.  
چه فوب به صدای آسمان گوش می‌داد.  
میرمیر برکه‌ها و پرتو سنگها را

در فرصتی کوتاه  
با پلکهای بسته و لبهای ترکیده مکید.  
«فواهنش می‌کنم  
فرشته‌ها را دمق نکنید.  
به من بپرداز. به من بپرداز.»  
لابه‌لای انگشتانش  
هوایی کدر  
و عطری از کلمات تازه‌جسته  
می‌تراوید.

\*\*\*

شاید پشت سر سوسکی اکنون از شنها بیرون آمده‌ام.  
در ورقه‌های کلمات  
گذشته‌ام را می‌جویم که اندکی فرسوده شده است.

\*\*\*

ضربه‌های بی‌شتاب کلنگ  
بر دیواره‌ی غار  
تار می‌نوازند.  
و بید بی‌جان در آب کدر  
می‌لرزد.  
صفی از بیدهای کمرنگ دیده بودم  
که ریشه‌شان آب و کف مرده‌شورفانه را می‌فورد.  
امشب آسمان تاریک شنهای تیز  
از پرزهای پوسته می‌گذرد.  
نزدیک سیمرخ چشم‌کائوپووی  
در فون جگر سرنگون گشتیم.  
مایه‌ی اندکمان را در جاده‌ای بی‌شیب و فراز صرف کردیم

اما تو معطل و احمق و غیرقابل اعتماد  
از منطق الطیر بیرون می‌زنی.  
مویه‌ی زال را فواهی شنید.  
لعنت بر تو، چند سطری از الیوت را از دست نده.  
پلنگی در راه ما را رسوا و تباه فواهد کرد.  
در آرزوی دو برگ کبود  
بر سینه‌ی فراغت  
هر دیوانه‌ای خود را گشته بود.  
فرشته‌ای که دنیا را از جسدهای ما نیکوتر به کار می‌برد  
و کنامش در کنج شب  
تا صورتهای فلکی  
آزادانه گشوده می‌شد،  
پس از به سر آمدن روزگار پرک و رنجش  
با تیغهای سرفاب  
بلبلهای باکره‌ی جنگل را به نوا می‌خواند.  
دندانهای شیری و نافهایش در دهانمان می‌نوازند.  
چه فوشدلی رذیلانه‌ای یک لمظه  
در ذهنهای پست ما می‌کارند.

\* \* \*

پس از آن موهایمان سوخت.  
اما اگر تا چند روز شکممان نفشکد  
آنچه مواسمان در گذشته یافته بود، برای چند ساعت  
به صورتهایی کور و گنگ برگ فواهند داد:  
- فضایی آکنده از مرغ سرکنده  
قد کشیده‌ام در ردیف سوسمارها و نقاشیها  
صدایی ظلمت آینده را سبک می‌کند.

\* \* \*

- کارگاه ساخته‌اند تا مسخ کنند.

\* \* \*

- پس از این همه جنگ

پشت نکن به صفهای پاره‌پوره.

نفس تازه ای بکش

و به یاد آر.

\* \* \*

- سلام به کسی که هوایم را سراسر کوبیده است.

دنیایت چگونه سایه و روشن می‌شود؟

\* \* \*

جور دیگر

فرد

در خاک فیس هوا

با دماغ فونی به فود می‌اندیشد.

باد گاهی دریچه‌ای می‌گشاید

برای دستهای نرم و لبهای نمودار.

و آهسته از برج پایین می‌آید

تا به لو دادن فود بپردازد.

\* \* \*

پنجه‌های باد است که مرا

از قشقرق مرداب

چند پاس بر می‌گیرد

و به ماشیهی فرش می‌نشاند.

\* \* \*

این کیست که می‌پرد

بر فراز فواب آتشناک؟

\*\*\*

فدایا، بر تنهایی‌ام رحم کن.

در هراسم همدمی ندارم

زمین را از پهلوهایم دور گردان

و رومم را سبک ساز.

قَسَمَت می‌دهم به نامت

این مرده را عذاب ندهی‌ها

ای نگاهبان کسی که از تو نگاهی می‌خواهد

ای پادشاه.

بند آفر برداشت از دعای میت، مفاتیح‌المنان.

شهریور 1377



## 6. هفتگیری

لممه‌ای فراموشکاری آبها اجازه داد  
تا بوی مریض کرمی در گلوگاه پرنده‌ای نابکار  
ما را از شکافهای نه‌توی دریای آهنین  
به سطح آفتابگیر گلسنگهای چسبناک در افکند.  
برقی در تکه‌پاره‌های جمجمه‌ی فاموشم  
تازید. نه  
و پیرامون نیمکره‌ی تاریک تافت.  
گلدانهایی شکسته از کلیه‌هایم بیرون رویدند.  
\* \* \*

در میان هزاران بو  
بویی ناشناس را می‌بلعم.  
از زمین آسیب فراوان دیده‌ام.  
\* \* \*

روده‌ی سگ را در سرما کشیدیم  
و در پرتو اش  
دهکده‌ی فاموش بی‌..... را پیدا کردیم.  
به سوی ستاره‌های روسپی در غرب جنبیدیم.

چون رو گرداندی چهره‌ی دفترانه‌ی کلاغی  
را دیدم که صدای بلبل داشت.  
- آه فدایا چه اشکها ریخته  
آه فدایا چه روی‌هایی به سر داشته‌م  
آه فدایا تا کی بیفانمان آه فدایا.  
- کوهستان درختان اسیدی را  
به سوی آبهای آبی و شیرین می‌برم.

\* \* \*

ماه آبی‌مان کرده است.  
با منقار سرف الوار رودخانه را می‌لاییم.  
پدرم کو که تنه‌ی سپید درختی را گرفته است  
و زاغچه‌ای بر ابروانش نوک می‌زند؟  
چه قلعه‌ای بود.  
آخر نیزارهای بیابانی  
در مه و فورشید و فلک نشستیم.  
یک لمظه در کشتزار سوزان  
نمی‌فواهد طبیعت را بنگریم:  
فش‌فش علفها و درفشش سنگها.  
نرم‌نرم به ته نفسم بنگر:  
فراش علفها و فروش سنگها.

\* \* \*

بوی سم در آب گرم دماغت پیچید.  
انگشتانت را با نافهای شکسته نواختم.  
- بغمض آه سنگین می‌چرفد  
طعم کهنه‌های ماهم می‌دهد.  
- وسط پلکان شکسته

در بارش نیمروزی می‌سوفتم.

\* \* \*

همان بهتر که کنجی سایه یافتیم.  
سالها در جستجوی کاهدانی مرطوب بودم.

\* \* \*

نمی‌شود گفت در نیمکره‌ی تاریک  
(و کدام کلمه، کدام کلمه)  
و نمی‌شود گفت در پرتو ستاره‌ی روسپی  
و در سایه‌ی مارمولکی که بین ستاره‌ی قطبی  
و ماه آرامیده بود،

پایین

ذهن سوسکهای جفتجو را

می‌شنیدم

و موشهای فیس فوا بگرد

در شیارهای فونی بی‌فوا ب

شاداب دفترک بی‌گفتگو را

در پای پلکان

چون دو تکه چوب برهم

به جا آوردند.

رودروی قمر و سیمای کمسوی کژدم

ورقه‌های زردنبوی روممان می‌سوزد.

آبان 1377

## 7. آن پاره‌ی دیگر

کاردی در استفوانم رویید

که پیشاپیش

سگی سرد

در شب زرد ستارگان

به دندان می‌فایید.

\* \* \*

لب و دندان آن ماه دهان باز کرد چیز رکیکی بفواند:

عمری است می‌فواهم در سنگها و بلوطهای بارانی بگیریم.

\* \* \*

گمان کردی با فود رستم و سهراب را فواندهام

یادگار زریران و آفرین شام فداوندگارم.

\* \* \*

با سینه‌ی سرازیر

سگی بدجان

سپیده‌دمان مات

در لگن چولیده‌اش

زایید.

بر سکوی برفی آن سو

ماهک ولرم

در خوناب خود

آویفت.

\* \* \*

در سنگهای ناشناس مرگ

گرد شکمبه‌ام

آرنجها باریکتر می‌شوند

تا فوره‌های بهاری را

در تیغهای یفی مهتاب

ببویم ستایش کنم.

\* \* \*

پیشاپیش مدقه‌های گشاده

سگیره‌های بردبار

به صمغ خاموش فلیچ

گوش می‌جنبانند.

\* \* \*

به گمانم در نیزارهای نیمروز

تپش صمغ فلیچ فارس را می‌شنوم.

و با هیس‌هیس نرم‌ریز

سبیل هر سگبری

دانه‌دانه می‌لرزد.

\* \* \*

بامدادان سه روز است که تبالهای ستارگان کثیف

بر پوستم می‌شکفند.

بر بالینم رومی گسیفته می‌تپد

تا فونم بتازد و باد به تن رود.

پشت به آتش، نزدیک کاسه‌ی سره  
بر کندن فانمان مردی را می‌نگرد.

\* \* \*

اندام کاهل فود را بی‌نیکویی دست می‌کشم.  
و باد، نیمه‌گره  
بی‌تباهی  
بر زمین نشست.

\* \* \*

می‌شود چیزها را ساده انگاشت.  
بیا بر باغ کوسه‌سگهای تلمبار  
در باتلاق شوریده‌بفت،  
بی‌وراجیه‌های سکرآور  
اندکی بگذریم.

آه با پیشمان سوزان از کنار بناگوش کبودت  
همه‌ی سفنم را شنیدی. میف که اندام تیخداری بودم.

\* \* \*

هر چه می‌اندیشم، چون به تن فود باز می‌گرده  
و او را می‌بویم تا پیرسم  
در آب کثیف دهقانم  
چه کسی همچنان نیک و بد را می‌شنود،  
در گرد سیاه پرفاشگری نمی‌بینم.  
تیغی بر اسب کشیده بودم.

\* \* \*

از چرخ نمی‌گذرم.  
عطارد به برج دوپیکر نشست.

\* \* \*

از هر سو  
گناهکارتر از همه  
منم.  
بی‌آرزو  
در بستر اهریمنم.

\* \* \*

بر نافنهای گرمش برخاست  
به سستی سرم را بوسید.  
سوگند می‌فورم هرگز تنی وزغگونه ندیده بودم.  
جوان پانزده‌ساله‌ای  
در همه‌ی فواب چند بار  
از سبوی فنک  
آبی به دهانم ریفت.

\* \* \*

در بُنه‌ای خاموش  
آرمیدیم وای  
میان روشنان و تاریکی  
سگ زردی از ستارگان  
پیشم نشانند.

## دوهم. دیوآمیزی بی‌انجام



## 8. مینو

تو چرا این‌جوری شدی؟

کاسه را ته آب نزن.

\*\*\*

چی، هیچ یادت نیست آن روزها

لکهای ماهگون و نارنجی بودم

بر فرش گداخته

و مهتاب سرد

سرانگشتانم را به لرزه در آورده بودی؟

\*\*\*

آره، روی دماغت ..... بودی.

و از زیر موهایم عرقی شرمناک

در گودیهای درفشان می‌بارید.

\*\*\*

از پسین تا حالا هوای بنفش بر قلوهریگها می‌ماسد.

\*\*\*

آن روز تکه‌سنگی تفتدیده بودم از ماه

در میان گل و بوته تپیده

بالای تپه‌ای از تپاله.

\* \* \*

در این وقت پایم می‌مزد.

\* \* \*

در بوی جفت بدیمن فود  
هر گنجشکی چرا نازک می‌خواند؟

\* \* \*

پشمان فمار پری بدکار

در ژرفای پسین بهاری می‌رهد.

\* \* \*

به دنبال سایه‌ای بر سنگهای کبود راندم.

\* \* \*

آبرنگهای تیز و جوشان را در نوردیدیم.

\* \* \*

آری در باران بدان هنگام که بر چوبه‌ی زایشگاه می‌پیچیدم  
بر گذرگاهت رود ستیزه‌گر سایه انداخت.

\* \* \*

در شب تیره پیش یزدان بودم.

هنگام فواب ناله‌ای در فروش مرغان زارید

دل روشنم گمان کرد چیزی را می‌گسلم

با آن مال زار سه روز نگذشته بود، فونبار جستم.

و سوگوار به در منزل رسیدی

عرقسوز کرده بودی

نفستین آدم بودی.

\* \* \*

در سرما بر کتفم پرده گاو دوفتند.

چرا بلبلان این قدر ناز در خاطر دژفیم زمستان می‌فوانند؟

سرشک تاریک باریده

فون از لب لاژورد به طشت ریفته

با رغان زرد و دل‌های کیمیا

بی‌نشان را بر هم افکندند.

\* \* \*

پس از سه شبانه‌روز در بوق سگ

روشن و توانا بامداد به فانه رسیده.

پیکر رود نیک را می‌ستاییم

پیکر سراسر آفرینش را می‌ستاییم

و اکنون زره‌ای نیک کالبدم را پوشانده است.

\* \* \*

اینک فواستار آنم که در پوست سگ آبی بفسیم

پوست درفشان سیصد ماده‌سگ آبی

که هر یک چهار بچه زاییده است.

\* \* \*

یَنَّا اَهِو وَاَیْرِیو .....  
اَشَم وُهِو .....\*

\* \* \*

پس از مهی سمی

یخبندان سبز

شکاف‌های فونی نافنها و گونه‌ها را

از ویرمان می‌برد.

دود پاک و مرغان را می‌ستاییم.

\* \* \*

خود در شبماه به گیتی

دور از رنگت دلخ می‌سوفت.  
به ابرویت سوگند گل و سنبل را در آمیفتی.  
چشمانی پر از می در پرتخ فراب شد.

\* \* \*

شیردان بز سپیدمو را به دهان گرفتیم.

\* \* \*

در هوای بنفش  
گنجشکهای کر و گنگ  
بر سنگواره‌ها پوز می‌فندند.  
از رو می‌رویم.  
هزاران بی‌کس و باران ندیده  
از سایه‌ی دره‌ی ستیزه‌گر آمدند بچزانند.

\* یثا آهو ویریو (اوستا، یسنا، هات 27، بند 13) و آشمو وُهو (همان، بند 14) هر دو در همه‌ی بفتشهای اوستا دیده می‌شوند  
و مشهورترین نیایشهای زرتشتی هستند.

9. یشت فوانی \*

آفه چرا من این قدر لطیف شده‌ام؟  
در پلک‌هایی که داشتم اینک  
مارماهی سبزینه‌ای می‌بینم  
که دلیرانه بر شانه و کمرگاه.... می‌پیچد.  
چقدر من لطیفم.

\* \* \*

هرگز گمان نمی‌بردم کدبانو پس از آرامیدن ..... سار  
در فون دلمه بسته‌ی زیر پایش ریشه خواهد زد.  
با تقه‌ی تک‌بانگِ ماده‌سگ در آفرهای گلوگاه شب  
زنجموره‌ی آشنیانه‌های گرم بلوط  
سر و مغز بانویم را تراشید.  
رمیدن سارهای ..... را هیچ باور نمی‌کردم.

\* \* \*

مالا بگذار با نرم‌نرمیدن دشوارنامه‌های راست  
فزه‌های گرد بازوان ستبرت را بگشایم.

و بو

بوی رود منایی را

بر سینه‌ی بی‌مویم

نمی‌شناسم.

ای دایه‌ی جان

اکنون آبت را گرم می‌کنم.

ماهت را کنار طشت بزا.

\* \* \*

آرنج را به سنگ داد

تا....سار شوم بامدادی

نزدیک گونه‌های ترکیده و شانه‌های سبز فرافش

آرام و نرم بیارد.

از سالها سال پیش می‌خواست در اندام تاریک فود

چند شبی چون چشمه‌ای به فواب رود.

سارها در استفوانش فشکشان زد.

چه قدر پیستم.

کنیزم هنوز در خاطر

پاشنه‌اش را بر صفره‌ای می‌شست.

\* \* \*

کسی نمی‌تواند در کمینگاه من بفواید

آن هم مهمانی سر زده

که با شگفتی و ترس جویهای سبز یالش را می‌ستایم.

در اندیشه گریزی به دست گرفته

با ورزایی دره‌شوره‌ای را شخم می‌زنم.

\* \* \*

به پولک فود نمی‌توانم گریفت.

در سرداب گوشتی پیچ‌درپیچ

چراغ پیسوز در هیس‌هیس‌مان گند زد.

زانوها را گرد کردیم.

بی‌ریخت بودیم و روشن نمی‌شدیم.

ماه را گرمی سهمناک تا آفر مکید.

نمی‌افروفتیم. گُلها هیچ بودند.

بر ریگها دروغ بود نتافتیم.

بی‌ریخت دم تکاندیم.

ناشناس در نافنهای کثیف پنجه اندافتیم.

با دماغی تیز چند دقیقه‌ای بس بود از کنارم بگذرد.

\*\*\*

اما سنگ‌پای سرسفت چندساله‌ام را با خود برد.

لیف سفید را در گوشه‌ای پنهان کرد

تا مار فسته‌ای در آن تخم بریزد.

\*\*\*

دست‌پخت بر جا مانده را شبانه به سوی شمال ریختم.

دستی بر بازوان خود می‌سایم.

و در دمدمه‌های شبگیر فواهم ففت.

\* یشت به معنی ستایش است و بخشی از اوستا به نام یشتها دارای 21 یشت است.

## 10. نثر فرشته

امروز گنج به خود پرداختم.  
سالها سال پس از زادنمان در قله‌های پاره و خنک  
و پس از آنکه گل سرخ فربه‌ی در دنگال به خوابم آمد  
و در سایه‌روشن سبز به سویم خزید و دیوانه شد  
می‌فهمم بارها پوست بعدازظهر را دریده‌ای.  
نمی‌خواهد بگویی چند پادشاهی را گذرانده‌ایم  
یا چند بار ماه‌باران شدیم.  
تو نگو آه آه آه  
می‌بینم (قصان می‌سری  
پای سایه‌ی بدبوی بیدهای  
که از اندیشه‌های تبار ما ور پریدند.  
پولکهای سیمینت یکی‌یکی واز می‌شوند  
و از سوز سوزنهای آفتاب  
با مسرت نوک زبانت را می‌گزی.

\* \* \*

بعدازظهرها هم‌رنگ و یک‌قالب  
(روی شکم می‌فوابند آدمی و عنکبوت).



می‌ترسم در تار و تیغ پرده‌هایم  
سر کنده به کنجی در غلتم.  
میخ می‌کشم. میخ می‌کشم.  
گوشه‌هایم شل می‌افتند.  
چرا هنوز بوی سروی فونسرد می‌دهم؟  
می‌گفتم استخوان رویم پُر می‌شود  
و بر سنگی در آفتاب فود را می‌گشایم  
تا در روز پاکی که موبدان  
آب پلید را از پوست فود ریخته‌اند،  
زیر پنجه‌هایی نرم و سرد  
پنجه‌هایی لطیف و بی‌دروغ  
پنجه‌هایی فراموشکار  
لورده شوم یا در فوشی بترکم.

\* \* \*

چرا هنوز بویی این چنین می‌دهم؟  
اگر این قدر بزرگ نمی‌شدیم  
با ابروهای تراشیده پرت نمی‌شدیم.  
بالافره ما را می‌جستند و بارها برانداز می‌کردند.  
یک شب در فواب  
خاک نمدار به رویمان مهربان می‌ریخت.  
بد نبودیم. این ور خاک جایی بود که  
وارونه در رمج کهکشان  
در اندیشه‌ی غنچه‌های  
شب‌نم زده‌ی فود  
ناشناس می‌آسودیم.

\* \* \*

و هورمنهای ابدیات به پایین در می‌غلتیدند و تیکه‌پاره می‌شدند  
و خاموش در برگهای بیمار بید می‌تراویده بی‌کس.  
بر یک پهلو به آبهای شور می‌نگریستی  
تا در شاهنامه زنی بیابی هرزه‌گرد.  
اندیشه‌ام چقدر سفت بود.  
آن همه لایه می‌گذافتند زبانه می‌کشیدند  
و گونه‌ها نارنجی و سبک باد می‌کردند  
و پوست زرد و برگ پهناور پیچکی دریایی  
در هوا بال می‌زد.  
هیچ کدام مرا روشن و تیز نمی‌کرد.  
و حتی آنچه گاهی می‌دیدم، بدون اندیشه بود.  
می‌ترسیده در شعله‌ی مرمهرهای جسمت  
گل سرخ فندانی را اشتباه بگیرم.

\* \* \*

خرفستران\* با زبان گندشان آهسته دارند پوستت را می‌فراشند.  
می‌دانم هر روز دوباره نازک می‌شوی.  
پُرگو و جری می‌ترسی دینم رم کند.  
من هیچ وقت با آذرناهد صمبت نکرده‌ام.  
در میانه‌های گوشتفوار آب باور نمی‌کرده این همه مزدایی  
سالهای سال یکدست بنگرند.  
وقتی صدایم را بر پوستت شنیدی، مدس زدم  
خرفستران زبر و سنگین بندهایت را ساییده‌اند.  
یک لمظه که دیگر توان آن را نفواهی داشت  
زور زدی به ورزایی منایی بیندیشی  
که پوزه‌اش را شامگاه به فانوس آبی ناهید می‌مالید.  
و تیهوهای دلگیر فسته از چشمه پریدند.

اگر با پاهای زنگوله‌دار در سوت ترک‌مارهای دوسر  
چند پاییز در خاک سیاه جو می‌ریختیم  
شاید می‌توانستیم فمار شویم و پشمانمان  
تاریک می‌شد و ناگهان پنجه‌ای فون  
تا انگشتانمان می‌پاشید.

\* \* \*

در زهراب دریا هزاران هزار سر پا ایستاده‌ایم  
و ستاره‌های لجنفور آراممان می‌کنند.  
و پرده‌های سیاوشان و هفت‌لشکر  
در اندیشه‌ی پاک یک لمظه می‌شُرند.  
اما متی شب سوم هم نتوانستم به پیکری بیندیشم.  
هزاران هزار همسال به زمان درازی می‌اندیشیم  
که با پشمان زهرآیین یکدیگر را می‌پاییدیم.  
می‌فواهیم چه کار کنیم؟  
چه می‌اندیشیم؟  
هیچ چیز. متی نمی‌شود یکدیگر را بلعیم.  
اگر زودتر سوراخ می‌شدیم  
اکنون از فوشی می‌تمرگیدیم.

\* فرستاران به جانوران و مشرّه‌های آسیب‌رسانی می‌گویند که به اعتقاد زرتشتیان اهریمن آفریده است.

## 11. گویش جان فسته

هنگامی که در شامل دریای سبز  
میک‌میکو بر پله‌های شهر می‌پریدیم  
در آن ولایت که من بودم با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم  
و در تب و هن زرد کردیم.  
و غبار آجرهای قلعه‌ی فردجان<sup>1</sup> هنوز بر دیدگان فاموش می‌بارد.  
برای من فوب بود به چیزی نیندیشم.<sup>2</sup>

\* \* \*

اتفاق افتاد مرا آن گاه که به شهر فویش بودم<sup>3</sup>  
در نزهتگاهی فاکستری  
چنگکهای البرز  
و دسته‌های سبزی  
در مغز تازه‌ام  
سایه انداختند به طوری که کاسه‌ی سر  
هنوز وقتی پیاده در ریشه‌های البرز  
خود را می‌بُرم  
به تقلا می‌افتد تا در قرقره‌ی وزغها  
آهنگی بشنود و بنوازد  
و برگهای بیدی به نظر آوَرَد

که زلفت را فشکانده بودند.

موهائیت بامداد کفک زد.

\*\*\*

از فراز رودی غریب گذشتیم.

جوهرت را می‌دیدم.

و زیر پل می‌پاشیدم.

\*\*\*

ای ابرهای سنگدلی که سالها در کنارتان زاریده‌ام

به فانه‌ی فدایان رسیده‌ام. و برقی

از نیشتان نمی‌فندد و استفوانم نمی‌شکند.

\*\*\*

راست است. زندگان و نمازگزاران

تر و فشک را ستایش کنند.

\*\*\*

شکمم بر نمی‌آشوبد. ننه ننه، تو سه پایه‌ای

قهوه‌ایهای بدآهنگ، بی‌آهنگ می‌نشینند

و اندیشه‌هایی که به یاد می‌آیند شکک در می‌آورند.

\*\*\*

گربه‌ای فوایم شد که روزی چند بار

به بوی سنگدان خالی گچبریاها

موس می‌کشد.

نوازشهای لکاته‌ای بی‌دندان را به یاد می‌آورد

دست را بالین سر می‌کند

نگاهش را باز می‌کند و به فوایب می‌رود.

\*\*\*

گل سرفی بناگوشم را کبود کرده است.

امروز صبح بو بودم کسی تمام شب  
مرا بد نامید و ناامید به زمین نشست.  
بوته‌ی ستاره‌هایی که کنار نهر پلاسیدند  
و گوش‌ماهی و تخمهای ریزی که عمری زیسته بودند  
شبمانده و سرد چه پچ‌پچی دارند؟  
بی‌مزه است روح دستمالی و فراب را  
با میخی در هوا نگه دارم.  
پری فوش‌انداز سیاه‌پوشی  
پایین سرید تا دل‌داری‌ام دهد.  
همه چیزش فوب است. پوزه‌ی سنگ دارد  
و کج می‌نگرد. دیگر گریه نمی‌کنم.  
از آرنجهای سرد مهتابی‌ام شره کردم.  
ننه ننه، او مکی‌مانه جمع‌وجورم کرد.  
می‌گویند به زبان دهاتی‌اش آهسته و کم می‌گوید  
اما او را دوست دارم. زیر گیسش را می‌فارم  
و گیس بافته‌اش در پهلوهای بسته‌اش دم شگفتی می‌شود  
و آهسته سرک می‌کشد.  
آن گاه دو سیلی به گوشم نواخت  
و بر زانو نشستم.  
موزیانه دستهایش را زیرورو کردم  
ول نمی‌کرد  
گج سوفته بود  
دهان باز کرد و دستپاچه فندید  
تنها همین یک بار از نزدیک به کسی نگاه می‌کرد  
اما تمام کارهای زایدن را بلد بود.  
فیلی زود بویم بلند می‌شد

پشمهای ریزه دورشان قرمز شد

زور زدم

بی‌خود آن قدر که فَرَد و نارس زندگی می‌کرده

متی فرزند کسی نبوده

اکنون به فواری مرگباری دچار شده‌ام.

1. قلعه‌ی فردجان در همدان همان زندانی است که ابوعلی سینا چهار ماه در آن به سر برد.

2 و 3. برداشت از غربت غرب سهروردی و می‌بن یقظان ابوعلی سینا.

اسفند 1377

## 12. شوفیهای میلان کوندرا

پس از آن همه سال دوباره به میهنم باز آمدم.  
و آوای فشک جلیبکها و صدفها  
بر گونه‌هایم وزید.  
و با نخستین نیمروزی که دیده‌اند  
پیشمان فیروزه‌ای و فیس می‌چینند.  
و بازوان و ساقهای گدافتنه و فشنود بپگان  
در سیمای نیمروز کش می‌آورند.  
و سپاسگزارم که زبانه‌های آتش  
در نفسها و قیلوله‌های رازدار همچنان می‌بالند.  
اما نخستین کسی که باید بمویم، مردی است که اکنون  
به من مهر می‌ورزد و سر به تو شوفی‌اش گرفته است!.

\*\*\*

پس از آن همه سال چند کوه قهوه‌ای انگشتشمار  
و گنبدهای پهناور و برگ‌برگ  
در خاک فاسد سایه شده‌اند  
اما همچنان پل و یادبودی و یا فرشتگان سرامیک به گمان نمی‌آیند.  
و چه بهتر، بارها که به همین دره می‌اندیشیدم



و بوی دره‌ی سیاه چشمها را سایه‌روشن می‌اندافت  
بر اندام خود رویش گرم موها را می‌شنیدم.2.

\* \* \*

آیا تو هنوز می‌گویی اشتباه ترسناکی کردیم؟  
زود از باور خود چشم می‌پوشیدیم  
آن هم در پاره‌زمستانی که آرزو داشتیم پرت بزیم  
و شوفیهای گوارایت را به سرود مادری در آوریم.  
آه فیلی طول کشید تا به من پرداختی  
اگر گای بودی، الان میل را به سوی میلان کوندرا کنده بودی.2.

\* \* \*

و یک روز دیدی گونه‌هایم  
در روشنای آبرنگهای فشکیده‌ات  
گرد شدند و شکافتند.  
پخم کردی و سیاه شدی  
و دستم را گرفتی و سوگندم دادی تکان نفورم.  
پیش از آنکه شوفی‌شوفی دیوانه شوی و هوا فنک شود  
راستش را بگو تو چندمین نفر بودی؟

\* \* \*

زوزه‌ی تیکه‌پاره‌های مادینه و ماهوش  
در آبدارخانه هنوز می‌چرند.  
لبه‌ایش باد کرده بود و فونش بند نمی‌آمد  
و آسوده پی برد که دیگر ..... نفواهد شد.  
با مهربانی پس از چند ماه به هیکل خود دست می‌کشید.  
درست مزه‌ی طلا و استفوان می‌داد.  
در دشت از نو باز فواهد شد.  
و لنگه‌کفش ..... که رمزشان بر پوسته‌ی دیوار می‌افسرد

و ته‌سیگار چند روز پیش آنها  
به کارش نیامد.

و من هم چون او سرگرم خود بودم  
تا بی‌وقت صورتهای فلکی دادگر نپیریشند  
و نقش‌ونگاری برای اندام خود  
بدون آب می‌پروراندم.

\*\*\*

زیاد زور نزن. پینه‌های قدیمی خوب گرفتند.  
یک روز مالک فیلی ازت به هم می‌فورد.  
سر و ریشت چهار فصل را یکجا به سر آورده بود.  
آشنایی نمی‌دادی و فربه شده بودی.  
مگر چند سالت بود؟  
و اکنون نشانیات را بد پیدا کرده‌ام.  
من سالها به میهنم نازیده‌ام  
و از راه بینی آن را به درون کشاندم.

\*\*\*

«مات در آینه‌ی دق با لبفندی ماتم زدیم.  
لکه‌ی کور نطفه‌ای بودیم در دنگال نورانی.  
و انداممان که دیری در گرما تپیده و نیمه‌مست بود  
خود را جور کرد تا هرز رود.

و با نفس گرم به خود نارو زدیم  
اما زود کسل و کثیف می‌شدیم  
و از فودمان بدمان می‌آمد.  
و بی‌صدا در فواب بی‌روزن سمرگاهی  
سگرمه می‌زدیم تا پاک شویم.»

\* \* \*

و این چند سال آخر بر سر بالینت می‌نشینم.  
با شگفتی گونه‌های آبدارم را می‌ترکانی  
و هستی یکنواختم را ستایش فواهی کرد  
که دستفورده و آب و باد دیده است و به میهن باز آمده است.  
و زنجموره می‌گیری.

اما همین یک کار تو بس که جسد طلایی‌ام را  
ساعتها دست انداختی و در آینه به کار گماری.  
من دوست داشتم کنار موضی  
با تو روبه‌رو شوم  
و ترسان و پریشان لکه‌ی قرمز پهن‌ت را تماشا کنی.

\* \* \*

«چه نثر فوبی داری، میلان کوندررا.»

\* \* \*

شوفی‌شوفی سیاهم نکن.

\* \* \*

«نه، توی گرمابه یک آرزو داشتی:

که سینه‌ی فلزی‌ام برق بزند.

و از پیشیمانی دندانها را به هم می‌سابی.»

\* \* \*

این چند سال بر سر فودت چی آوردی؟ هیچ.

\* \* \*

«تنها چند متن میانه را ویراستم و شرح دادم.

سینه‌ام در چشمه‌ساری نیمروزی

می‌پفت و می‌فشرد و می‌ریفت.

و هیچ واژه‌نامه و بوته‌ی بنفشه‌ی (های)ام نداد.  
گُل غریبی به دست گرفتم  
که دماغش سرخ می‌شد  
اما از سردی استخوانم  
خوب بود در دو سوی آتشی  
دمفور می‌شدیم.»

\* \* \*

بهتر بود همان اول می‌گذافتی  
و از دست می‌رفتی  
و هم‌رنگ شبکوره‌های سوخته  
بالادست گل‌های کم‌سال و فونالود می‌پاشیدی.  
و هیچ چیز از دست نمی‌رفت. بگذریم.

\* \* \*

«میلان کوندرا، لطفاً با من صحبت کن تا  
روزنه‌های فوابم بسته شوند و فشنود  
و تیز تراشیده شوم. آن وقت سگرمه می‌زنم  
و چیزی از دستم نمی‌پرد. میلان کوندرا  
با تو خو گرفته‌ام. در گرمابه شوفیمان گرفت.

1 و 2. بند اول و دوم برداشت از آغاز کتاب شوفی، میلان کوندرا.

اردیبهشت 1378

### 13. گل پفته‌ی بابل\*

دودی، چیززی، سیلابی نیست تا فرسنگها را از جا بر کند.  
و بیکار تا به مال سر صبح چند بار بیرون زده‌ام و دست‌فالی بازگشته‌ام  
بدون آنکه گردبادی کاکل گچی‌ام را بر آشوبد.  
و نافنی نیست تا پیکرک مرمرین را بتراشد  
و چشمهایش را البته ببندم  
و نافنها چند بار بشکنند  
و لکه‌های فونی آرام از فراشها بتراوند.

\* \* \*

چیزی می‌بینی که ما هرگز با دیدگان فشک ندیده‌ایم.  
چند نسل از آن گفته‌ایم  
اما فنک نشده‌ایم و تا صبح همچنان تاول زده‌ایم.  
موها را از پوست بیرون می‌کشیم.  
رندانه و تیز ایستاده‌ای دنیا را می‌نگری.  
اگر یک لمظه، یک لمظه (هان یافتم) شغال‌گری شویم  
و در گوشه‌ای کز کنیم  
باران در گرمای کافِ گلی در فواهد گرفت  
و در طنین سنگهای فیروزه‌ای  
با زهره به گوشت تازه‌ی فود فواهی اندیشید.  
ما چند نسل است به فود نیندیشیده‌ایم.

\* \* \*

گردوفاک ماه همپنان سر و رویم را سپید می‌کند.  
دلواپس از نو به خاک باز می‌گردد  
و در چشمهای پیکرک فیره می‌شوم:  
هنوز نرسیده است  
پُر از سنگریزه‌های فیس.  
دو بوزینه و شغال در فرودستمان می‌چنبد  
و کاسه‌ی سر ماه را بدون چشم در دستشان می‌شناسم.  
ای قربونت ننه، تو می‌گی چی کار کنیم؟

\* \* \*

در چشمه‌ساری تلخ و ولرم  
شبانه مارهای گیج  
بی‌هراس می‌پیچند.  
زیر چشمهایشان  
در این فرصت  
ناگهان پس می‌افتی.  
یکی‌دو بار همدیگر را می‌گزند.  
و بینات درمانده به یک سو می‌افتد  
و در آبریزگاه کثیف (خودم دیدم) خاموشی تپیدی.

\* \* \*

دو انار جگری با نوکهای خشک و چوبی  
روزانه می‌شکنند لای سرانگشتان چرکی‌ات  
و بی‌هوش یکی‌یکی بویشتان را می‌بلعی.  
زخمی و گشنه دو شیر نر  
در صفرهای عتیق و سرگیجه‌آور  
ننه چی می‌فوان؟

دو زنیم برهنه. بر سکوی آجری می‌بالیم.  
نمی‌شود کنار کوتوله‌ها بنشینم عود بنوازم.  
دو زنیم رامشگر. سخن نمی‌گوییم ننه  
و نمی‌فوباییم ننه  
و گردوفاک ماه را با هم می‌پزیم.

\* \* \*

پاها ناجور بلند و لاجورد می‌شوند.  
سیمایچه‌های مینا تک‌تک  
به دستهای نرگ و بی‌آزار می‌اندیشند  
و آسوده فوهند شد  
بدون دندانهای کرمو  
و لگدهای ترسناک  
و سردردهای کور کننده.  
من فود تازگیها دیده‌ام که پس از عمری  
بی‌گناه و فشتم از خاک می‌روند.  
سرشار از نور و آبی که انباشته بودند.  
آیا تو هم بازوانی فربه فواهی داشت  
و بر یک پهلو شبانه همدمی زمزمه‌گر را  
رک‌وراست فواهی ستود؟  
دیر به فکر افتادم.  
با همان نهیب اول یکسر فشتم زد  
وگرنه اکنون با موهای روشن  
صد سال به این سالها می‌افزودم  
و لاله‌زنان می‌گریستم  
جری نمی‌شدم  
و بقیه‌اش.....

چه سایه‌ی پُری  
با نوکی برجسته.  
نافذکی می‌زنم.  
دستپاچه انتری عودش را نوافت.  
گرچه بدنم هنوز گرم است و بادش می‌پیچد  
(چه روزی است امروز)  
چند تکه استخوانم  
دوسه نیمه‌لگد  
به هوا می‌پرانند.  
تنهام نهیب می‌زند  
و سنگین بر پهلو می‌دیگر  
غلت می‌زنم.

\* \* \*

سپیده‌دم هنوز فون نشد.  
بی‌گمان ماه او را زده است.  
در شب‌نم و عرق سبز  
گونه‌های سبزش در مانده‌اند.  
نکند کسی سرزده بیاید تو  
و عود را پاره ببیند ننه.

\* \* \*

توی سایه  
سر صبح  
شکاف دماغ  
روشن است.  
دوباره نهیبی  
شقیقه‌ام را می‌پیچاند.



چه ننگی  
چه پیشامد ناروایی.  
فاکستر هوا  
اندکی از مرمر پیکری را می‌برد.  
و پس از چند زمستان  
سیمابش (از فراشها)  
ولرم و چرکی  
فرو می‌ریزد.

\* در موزه‌ی عراق در بغداد نقش برآمسته‌ی عمیقی روی لوح مدوری از جنس گل به چشم می‌خورد. در سطح مدور لوح دو زن برهنه که احتمالاً رامشگرند روی فطی ایستاده‌اند. بدن آنها همان نسبت‌های مبالغه‌آمیز دوره‌ی کنعان را نشان می‌دهد. بین دو زن دو کوتوله در حال نواختن عود هستند. در سمت راست، چپ و بالای عودنوازان، تصاویر میمون‌های چمپانزه زده یا ایستاده دیده می‌شود. (به نقل از هنر بین‌النهرین باستان، آنتوان مورتگات، برگردان زهرا باستی و ممدرمیم صراف، تهران، 1377، سمت، ص، 172، شکل 61)

اردیبهشت 1378

## 14. گنگه‌گویی

هنگامی که به پرده می‌آمدی  
با دماغت مباب درفشان نیمروزی را می‌دریدی.  
ما نر و ماده‌ی آبهای صورتی و نیمه‌جوش  
دست‌وپا می‌زدیم و نم‌نم آغازین را از روی پلک می‌ستاندیم.  
درست است که زانوانی باریک داشتیم  
اما قوسهای نازک و پررنگمان  
در فواب متی فواب سمج سمری  
بی‌تاب بال می‌کشیدند.  
چه کنم که تنها چشم راست را داشته‌م.  
چه کنم که پس از آن فقط چشم چپم روید.  
یک جایم را باید بگشایی  
با گیسوان شافدار.

\* \* \*

امروز دانشنامه‌ی موسیقی را به چند زبان از بر کرده‌ایم.  
آن روز گلوی مرغکهای بارانی را کنار آبگیرها بر می‌افروفتیم  
و بته‌های سرو بر دمهایشان می‌رویدند.  
و می‌لرزیدم نزدیک دست و پای که در آورده بودی.  
نزدیک آبهای بی‌شتاب رنگ

سفت و اندکی گرد شده  
و پوسته‌ی بنفشه‌ی جای‌جای پاره شد.  
سر و گردنت افسرد  
و سایه‌ات سه‌گوش بر کالبدم بارید  
و پر و خالی و آن وقت خاموش شدی:  
سیاه و سفید، سیاه و سفید، سیاه و سفید.

\* \* \*

به همان تاریکی بازگشتم.  
سایه‌ام را به دست می‌آوردم  
کینه می‌اندوزد  
پیرامونش را می‌تراشم  
دماغی کوتاه دارد که بیزار می‌دمد.  
سربرزنگاه می‌رمم.  
کنار موز فشک یله شده.

\* \* \*

هنوز شره دارم.  
اگر کمی لنگ بکرده  
و شکم خود را بر چمن نمور می‌کشیده  
اکنون بینات فزه‌ی چرب موز را نبریده بود.  
روزی گردن کوچک‌ی داشتی و افسرده در بخارهای آبگینه می‌فمیدی.  
آیا تو دانش موسیقی را به پایان رسانده‌ای؟  
رگ‌وریشه‌ام می‌تپد و تک‌تک می‌بُرد.  
چه سرفوشم. بهتر است فراموش کنم.  
گویا آخرین فرد در هم ریخته‌ام، و سر در موز می‌کشم  
آخرین از رماه‌ای بی‌شبان که به آخر رسیده است  
و هیچ کدام (به یقین می‌دانم)

چنین گودن بر فود چنگ نینداخته است.

\* \* \*

می‌شنوم

نوک تیز کلاغی

سربرزنگاه

یالم را بر می‌افروزد.

فرداد 1378

## 15. کشتن رستم سودابه را

دو سه روز است کاف و کوهسار کمرنگ را می‌پایم  
تا لمظه‌ای خاموش سر باز کنند  
گو اینکه همه‌شان نزدیک است روشنم کند.  
دمرو شده. دلم می‌کوبد اما عرق نکرده‌ام.  
فدایا پندمین فصل بی‌بارانی است؟  
کاره تمام نشد. تکه‌های چرکی‌ام جابه‌جا می‌شوند.  
چرا گوشه‌هایم این قدر بی‌صدا پژمردند؟  
به عرق سبز خود می‌نگرم. هیچ فشمگین نشده.  
کاش گرماگرم فرو غلتم. سرگیجه ندارم.  
فوب بود دست‌کم دلفور می‌شدم.  
کور بودم. فدایا غلط کردم. اکنون چشمه‌هایم را می‌بینم.  
هرگز چنان مباد. سوراخ‌هایم را می‌دیدم.  
با خود بازی می‌کنم.  
دو نیمه‌ی هراسانم آسان به هم رسیدند.  
کاسه‌ای فون ته گلویم در تاریکی می‌جنبد  
و رشته‌های چرکی جوانه می‌زنند.  
باز هم فشمگین نشده.  
برگچه‌های شیرین گیسوانم را فیس تراشیده‌م.

از پرده بیرون تافتم.  
شره داشتم چرکاب سرد خود را بجنبانم.  
بدقواره به یک سو می‌نگرم.  
چرمم بدون فردوسی می‌لرزد.  
و اگر گیجگاهم کاری کند  
در شبستان داستانی بلند فوادم پرداخت.  
هر دو سوی خود را منش اندافتم  
تا دنیا تیز و درفشان در تنم افتاد.  
دو نرگس دژم در دگم گرم صیمگاهی پلاسیدند.  
به زمین زیرین رفت اندافتم.  
در سایه‌ی سنگین  
تا دیرباز  
به قوسهای درست و تنومند  
بر کاشی خشک رشک ورزیدم.  
تَهَم سالهاست پیکرک زنی جا افتاده می‌سوزد.  
در آفرهای دست نفورده‌ی قالبمان  
پس از آنکه پکر و فوابزده پا کشیده  
برکهی سنگی‌ام بر افروفت.  
با نفس آب به هر سویی لرزیدم.  
خاک تَرش زابل را مزمزه کرده.  
چه می‌شد اگر همچو روزی از نافی نوبر بیرون می‌فزیدم.  
پهلویم را پاره کن.  
چند روز است فقط بریده‌بریده فوایدده‌ام.  
فغان، روی خود را می‌فراشم. موی خود را کنده.  
و تکه‌گوشتی، هیولایی از پشت دیگری در طشت سرید.  
اکنون کار به انجام رسیده است.

کاتالوگ قهوه‌های و کبود/75

فرداد 1378

## 16. هزارتوهای بورفس به روایت امد میرعلایی

اگر کورمال کورمال بفرم سرانجام از میان جوپهای تاریک اصفهان به دیدگان فورفه لوئیس  
بورفس باریک فواهم شد و بی‌درنگ می‌انگارد:

بقدرد متنفره از پرنده‌ی بی‌پناهی که در ژرفای ستارگان لبه‌دار  
نیمه‌شبان می‌شتابد.

\* \* \*

بوی پنبه‌ی تند و ظرفهای چوبین  
هر چشمی را می‌گشاید.

بورفس کم امان می‌دهد

بیزار از پرنده‌ای که آسمان سرد را کینه‌توز می‌بُرد

در یکی دیگر از توهای فود می‌نشیند

و به کرمکهای سیاره‌ی خانگی‌اش می‌پردازد.

\* \* \*

مالا زودتر فودت بگو، هه هه هه

چند هزارهزار سال توی راه بودی؟

\* \* \*

ممله‌ای دیگر با گلشیری و کسی دیگر در آبهای مروارید ولنگار شده. از پشت سرش گلوگاه  
نوکدارش را پاییده. یقین دارم دست‌کم بیست سال زودتر در پای چشمه گردن گلشیری تیز



خواهد ..... و موها و ناخنهای کبودش چند روزی فوهند روید اما همیشه پیش از فوآب، حتی امروز، دشنه‌های سفنگو و سیمهای نورانی را در جاهای پرت دور از هم می‌چیند و با زبان فشک روی کسی را می‌گشاید، شیطان را می‌ستاید و در بطن پرنده‌ای ناشناس یا نمی‌دانم سر بر بالین درفتی قربانی با پشمان در آمده می‌فسبد.

\* \* \*

اکنون چه زود است.

داشتم ففه می‌شده و با گلشیری در چاهک سوگوار فرو می‌رفتم. در رشته‌های گندیده پوزفند فورفه لوئیس بورفس دیسهای سیاه آب را ارغوانی کرد. وُرجه‌وورجه با لبهای کشیده ساعتها آسوده به فوآب زدیم با چاقوهای زبان بریده و دسته‌استفوانی. وراجی کردیم و فندی‌دیم.

آن چهره‌ی مشعشع تابان ....

هوشنگ، هوشنگ این قدر ته چاه نفند. می‌ترسم.

با من بازی نکن.

تو چی کار داری با آب و کُمل؟

چندروزه آن را ترشی انداخته‌ای؟

(سنگ فیروزه‌ای آسمان در نمکزار بلبهای گنگ

و گل‌های کر سالها و سالهاست می‌گدازد.)

همین زمستان آفری تا چند پسین

نوک سرف سینهاج تا آفر می‌سوفت.

دیدي این یکی دستساز نبود.

و گردن تو (به هیچکس نگفتی‌ها) باریک و باریکتر شد.

\* \* \*

آنچه اتفاق افتاد برای آن مرد دیگر، برای بورفس اتفاق افتاد.\*

\* بند آفر برگرفته از آفرین سطر دیباچه‌ی هزارتوهای بورفس، فورفه لوئیس بورفس، برگردان احمد میرعلایی.

## 17. چشم انداز تیز

جهان را اکنون

اندکی می‌شنوم.

جهان را با دندانهای زرد

می‌شنوم.

ورزایی طلایی را در چمنزار خاکستری می‌شنوم.

\* \* \*

وه چه تیز و داغ

مرغی بیراه

بر آبگیر کم‌ژرفا

پرتو خود را می‌کاود.

\* \* \*

دست‌کم سه روز است در محاق

دستهایم می‌لرزند.

\* \* \*

وه چه پرفون و سفت

لب گوشتالواه

بر آبگیر نورانی

می‌آویزد.

\* \* \*

روشنایی را می‌پویم  
در دندان‌های نقره‌ای البرز.  
و گوی فاموش را  
با پوست و دندان در می‌نوردم.

\* \* \*

در بُزروی شیری هیچ نایستادم.  
زمین همچی گرد نبود.  
چه فاصله‌ی اندکی تا یک لمظه  
کش و قوس کنم و بدافم  
بر بچه‌دان گدافته‌ام بغلتم.

\* \* \*

و فون تابید در شانه‌های سفیدم.  
پنجه‌هایی زبر در کار نبود  
تا چند جایم سیاه شود.  
زفمهایی ژرف  
در ابروانم  
واژگون افتاد  
و در پیشمهی سوزناک فود ففتم.

\* \* \*

اکنون بهترین کار این بود  
که پاها را به سوی نیمروز بگستره  
و سینه‌ام در یک سو بیاویزد.  
از این کار مدت‌هاست ترک‌های سفتی فورده‌ام  
و شادی‌ام دمی نیفسرده است.

\* \* \*

گنبد تیزبرگم

سالهاست از کَری

می‌گذارد.

در تَف پمنازی فاکستری

بر ورزایی طلایی

دست می‌سایم.

\* \* \*

دنیا را بارور نکرده.

سیمای بورم همچنان

هوا را می‌سوزاند.

خود را فراب کرده

گِل پخته را برش داده.

سیاهپوش در گنبد

آواز تلخ و اندک‌اندک گوارایی

از دهان شیره‌ام تراوید.

خیر، گنبد ناگهان

جهان را

با همه‌ی شکل‌های کجدارمریزش

بر پنگهای جزغاله‌ام

در نیمروز نواخت.

\* \* \*

چه تنها جهان را

با دهان بویناک

خالی و تمام

شنیده‌م.

## 18. خانه‌ی مردگان

همین روز بود هنوز.

\*\*\*

یکی از روزهای خدا در روشنایی گوش زمردین خود

دمق نشسته بودیم.

آسان سرفوش می‌شدیم.

گونه‌هایمان شب‌نم می‌ریفت

و سایه‌روشن پلکمان بوی گلاب می‌گرفت

و ور می‌پریدیم.

جز این چه می‌توانستیم فکر کنیم یا یادداشت کنیم؟

متی وقتی پرفواب و پابرهنه نزدیک ظهر

به طرف دروازه‌ی آهنی می‌جستیم

صورت‌های فاک‌ی رفتگران و دفترچه‌ها و چند تنی دیگر

چرا تا شبگیر پوست ما را نمی‌فوردند

و دلزده چند بار به آبدارخانه نمی‌دویدیم؟

به‌یقین می‌دانم هر کس با هر جنس و .....

سایه‌ی آن ..... دراز و کُند را

بر چهره‌مان می‌دیده است.

..... که بوسیدیم

چه بسا مهربان فواهد شد  
با پیش کشیدن کاسه‌ای .....  
و ته‌مانده‌ی آن را بزودی سر فواهم کشید.

\* \* \*

متی اگر صورت فلکی سیاه می‌زده است  
باز هم سفت بود چیزی را یادداشت کنیم.  
تنها درسی که بلد بودیم، چند برگ ..... بود.  
و آن که ..... بود آن را به کار می‌گرفت  
و خود اصلاً اهل این کار نبود.

\* \* \*

ما خود این‌کاره‌ایم.  
به خود می‌نازه.  
با دو سر زهری  
امشب را چگونه بگذرانم؟  
بروبچه‌ها با دو سوی فوشتراش  
خیال برشان داشت دوباره باز فواهند گشت.  
وقتی بوق سگ می‌فکوبمان کرد  
هر چه در پوست تکیده‌مان دلچسب می‌شد  
با تیغهای زمردین پفش می‌کردیم  
و خمیده در بارانهای اطراف می‌بارید.  
در ماشیه  
فراموشکار و نجس بودیم.  
مدقه‌های ناپیدای رویمان  
گوشت و عسل راندند.  
یواشکی اکنون  
کم نیاوردیم.

آیا فواستیم خود را دست بیندازیم؟

دل نمی‌کنسیم.

خود تو چندپاره شدی؟

\* \* \*

امروز بند نمی‌آورَد

پوست را نازک و بور کرد.

کمر و گنهار چپزگی از زبانمان در رفت.

یکدست و فسته در سایه‌ی ژرف دیگری

به پیشانی و بینی و لب خود فندیدیم

و دل‌هایمان را کثیف کردیم.

از خدا می‌فواهیم در هزاره‌ای بی‌تاریخ

سربه‌سر تن به فواب دهیم.

اما تو صورت فاکیات را از دست نفواهی داد.

بی‌آرزو و مزد پس از نه سال گردگیری

هرگز در سفن کسی ندویدی.

متی در پرده به پیکر خودت هم پیشم ندوفتی

شاید در فواب، در فواب برای فوشاهنگی سوفتی.

تیر 1378

## 19. برج فراموشی

شرمسار اکنون پی برده‌ام ماهی برهنه‌ی بی‌تاجی چند روزی است در بادهای سرخ و تیغهای آتشینی که تا شبگیر می‌بارند، به این سو غلتیده است. و گرچه اندکی ترشیده است، میک‌میک نه، ناله‌ی کوتاهی دارد. البته چشمهایش را با درماندگی می‌بندد. سالهاست هیچکاره بوده‌ام چرا که با بدلی به فارسی خود می‌پرداختم، اما حالا زبانه ریزیز و سبک شده است. در ماشیه‌ی مادینه‌ای که دلیرانه می‌تابد، تاب نمی‌آورم. در آبدانه‌های شرعی، شبانه می‌دمم و دمرو با این فیال می‌فسبم که چه رنگی چه نشانی از خود می‌بینم اکنون شرمسار.

\* \* \*

هنوز می‌ترسم برفیزم. در پرده‌های فالی باد می‌پزم. چندی است هشیار در دودی پلنگ‌گونه نشست‌ام تا روشنایهای بریده‌بریده را از سفیدی هر دو چشمم بزدايم. به گردن فالی خود می‌کوبم. گویی آنچه نگاشته‌ام، برای سرگرمی نه، برای سر دواندن دیگری وانموده‌ام. ناامید به رگهای بکره گوش می‌دهم، لجن‌فوارانی سرگردان که روزی بر شقیقه‌ام فواهند رویید. آیا تا اینجا هر چه بود، شرح اندامهای چنگانه‌ی انگدروشنان و هویدگمان \* بود؟

\* \* \*

آیا راهی به گلویم (سازنده‌ای؟ در لگنی از آب پسبناک زرد کرده بودیم تا شنزار هوا سوراخهایمان را تنگ ببندد. هوهوی دود را با نیش سیاه خود بی‌هوش می‌دریدی. جانوری انیرانی در دنگالت پرت پرفید. به هر قیمتی نمی‌بایست سگدو می‌زدم. هرگز یکریز و با چشمان رمیده شبگیر به میرمیر تیغهای بریده نیندیشیده بودم. ظلمت بی‌شک بر شانه‌های ارده‌ارم می‌تافت. سر برهنه‌ای را می‌شناختم که پیشانی‌ام را می‌شکافت و آهسته و با دقت چند بند از هو ویدگمان را در نفسم



می‌گزارد.

\* \* \*

هو ویدگمان

\* \* \*

چه ظلمتکده‌ای فاموش و پست.

بر نفس خود می‌گیریم.

\* \* \*

پلنگ بدفیم در بهار

تاج بی‌بو را

در قیلوله‌ی بعداظهر

می‌دزاند.

چهره‌ی آزمند خود را

به رنگی اندوهگین در آورده است.

\* \* \*

کالبدهای نو

پلنگ را دلتنگ کرده است.

\* \* \*

اما درهایی که در بادهای سیاه گشودی  
یکشبه با پشمهای کورت پر فوهند شد.

با فوشفیالی

زبان‌ت به آسانی

در تاریکی ترشید.

\* \* \*

از راههای درشت و سوزان

ناله‌ی پلنگی



تکان داد.

\*\*\*

روزها و ساعتها را می‌شمارم  
در دود و آبهای سوزان.  
و بندبند نگرانم به هم می‌پیوندند.

\*\*\*

در بهار پوست می‌اندازم.

\*\*\*

سرداسرد دلم می‌تپد.

خود را فریفتی.

و میخ پلنگی

بوی کهنه‌ی مردانه‌ای را

در کام تلخ و ناچیزت

زنده کرد.

\*\*\*

چه بدگمان و پریشان

در آن بعدازظهر تابستان

فارسی سره و آسانم را

تکه‌تکه می‌شنیدی.

از نوک دیده بودم گند می‌زنی.

و به یک نظر دودی می‌آمدی.

آن روز

به هیچ زبانی نمی‌اندیشیدم.

\*\*\*

و بی‌شرم و شادمان

با پنجه‌ای تازه  
کیسه‌ی نخ‌ماییت را  
اکنون که چانت  
فُل شده است  
هوشمندانه می‌درم.

\* اَنگَد (روشنان دارا) و هو ویدگمان (فوشا بر ما) دو سرود مانوی هستند به پهلوئی اشکانی و هر کدام با همین کلمات شروع می‌شوند.

تیر 1378



## 20. ساختن بهشت

پس از اینکه چشمهایم رو به کیبودی و سردی رفتند و در میانه‌ی پهره‌ای غنچه‌ی سنگینی را با ندانم‌کاری فوب فشردم، پس از سالها (نزدیک به بیست سال) اکنون در این بعدازظهر طلایی یک بالم را که بدون پر است، در بوهای نیامیفتنی آشپزخانه می‌لغزانم. تو می‌گویی آن بازوی دیگر که سالها و سالها در تاریکی به یک سو می‌پیچید، فواهد لرزیدی؟ بی‌شک چنین است. سنگ ناب دندانم را می‌پشتم و با درد و آزرده‌گی ناگهان صدها پولکی را که در گوشه‌وکنار پله‌ها و آبفوری و باغچه‌ی سوخته سالها سال پیش ریخته بوده به یاد می‌آورم. چه بدبفتم با آن کمرگاه پیچ‌درپیچ و سینه‌ی کوچک و ترشی که هرگز نمی‌آرامید و در دالانهای کدر و فای ذره‌های روشنائی را بر می‌گرفت.

\* \* \*

پر و سنگین پس از آن همه سال به چهارکنج فشک فود انجامیدم. چه کنم؟ در جایی شیشه‌فرده‌های رنگدار را فواهم جست. زه زده‌ام. مقدر تازه‌ام. با نفس تنگ بو برده‌ام پس از چند هفته به‌درستی و بی‌چشم‌ورو این بار در کناری بُرنده و بدبو با زهدان کنده دیوانه‌وار و سربه‌هوا فواهم گریست.

\* \* \*

هرز رفتم.

دلج بر می‌آشفت شامگاه

.....

در فوناب گرم.

و دستپاچه همان طور ریز رویدم.

\*\*\*

در میان هزاران بوی ناجور و گاه فوش‌یمنی

که در آشپزخانه می‌وزید، بیمناک

بوی تخم کدو را بالاخره یافتم.

بر زانوان کوتاه خود ساعتها ژولیدم.

پس از سالها دربه‌دو آب و گل فویشاوندم را می‌شناسم.

در سایه‌اش چند بعدازظهر دردناک فواهم غنود

و از چروکهای بی‌بازگشت پوست سیر فواهم شد.

اما شانه‌هایم همچنان فرافیده‌اند

و گیسوانی در شکافشان

پر آب و سنگین ریشه انداخته است.

با ولع سوسوی شیشه‌فرددهای جانم را جویدم.

وای بر بختم.

پاره‌های کورم فاکسارانم در خود تپیدند.

می‌ترسم به یادشان آورم.

در کناری فواهم گریست.

پیکر گوشتی‌ام جان‌پناه مفتی بود

تا بی‌آسیب همه چیزم را به کار گیرم.

و ذره‌هایم با پرتویی نرم در آب می‌ریختند.

\*\*\*

دیگر چه کیفی می‌برم

## کر و کنگ

90/5 کتابخانه قهوه‌ای و کبود

رگه‌های فاکس روشنائی را دست می‌مالم.  
نمی‌توانم از خود دست بکشم.  
در زیر با شکم فالی  
به تفمهای سوفته رسیدم.

\* \* \*

در کناره‌های ژرف خود (اکنون پس از اینکه آزاد شده، اجزای جسمم پرتوپلا می‌گویند.) پی برده  
بیکار این بیست سال پیرامون ناف زنده‌ی خود می‌چرخیدم. و از گردش هوا هزاران بوی پلید در  
مژه‌هایم فزید. با دلفوری پس از مدتها به بویی فویشاوند که طلا بود سر جنباندم:  
- اینک منم، درست و پر، نرینه‌مرد.  
- فوش آمدی.

تیر 1377

.....

## سوه. پیشگویی زمان اکنون

## 21. سیمای پنبه‌زن، کار و ن‌گوگ

شهر و ن‌گوگ شده است.  
شهر نیست. تکه‌های تبار پوست جانوران  
و سره‌های کوهی  
در دوده‌های مفروپی زرد فیز بر می‌دارند.  
مالا ناپیدا شدم.  
بسیار جوانم برای پنبه‌زنی  
پدرم هیچ وقت پنبه نزده بود.  
تیک‌تیک در هم شکستن جفتی ریگ را شنفتم  
و نوک سینه‌ام پر شد از فون سیاه.  
تن‌تن، تن‌تن. در گرمای درختان  
به دستم نیامدی. دوباره از تو گذشتم.  
خود را می‌یابم در هوای گرفته‌ی زیرزمین.  
از سرانگشتانم چند جرعه‌ی زرداب بر دسته‌ی تارم چکید.  
پس از طوفانهای روشنائی بر جسمهای هرز



بر استفوانی سوراخ و کوبیده می‌لغزم.  
سروه‌های نیم‌قد در چارسوی باغ جنبیدند.  
امشب تا آرنج در موض دست فوایم کشید.  
94/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیود

بر تفت چوبی ریسه رفتی  
و مانند جن جسدت فالی بود.

\* \* \*

شگفتزده بودم از سر کوپکت  
که در سایه‌ی مادیانی می‌سوفت.  
در فاکستان ابری روز فاکسپاری پدرم  
مادیانی با پوزه‌ی فیروزه‌ای فوشمال زایید.  
آن روز روشن رو در صورتک سگها  
زنی تازه کنارمان فمیازه می‌کشید.

\* \* \*

سر افکنده به افگرهای عود و سروی  
که در آفرشان از دست و پا افتاده بودیم  
با پشمهای کور اندیشیده.  
اقیانوس سربی زمین  
بر هیکلهای بیزارمان می‌پیچد.

\* \* \*

دوباره از سروه‌های کوتاه چارباغ می‌آغازم.  
چون آفتابه‌ای بی‌پشم کج می‌شوم  
بر تارهای بی‌آب و بی‌نور.  
بی‌رنگ‌ورو آسوده می‌شوم. هیچ جا نبوده.

## 22. ترجمان الاشواق\*

آن من هستم که هنوز کنار چارپایه دستی می‌جنبانم و بوی سوختگی‌ام  
پس از شامگاه در تیرگی دل‌باز بیرون می‌پیچد و ول‌کن نیست.  
تو نگو یک چله‌ی دراز روی زانو نشستن برفی اندامها را بی‌اختیار می‌کند.

\* \* \*

باید برای آن مرد بگویم  
که پس از گذر از تاریکی باران  
بر سنگفرشهای سرد فشکیده  
و در شافه‌های دراز آسمان  
چند کلمه‌ای مجوسانه و ارمنی  
از میان ترکه‌های بلند آرمگاه و گلزار  
شنیدم و شعر نو را  
پیش شیطونکهای سوگواری  
که در برف و لای کوپکتر می‌شدند

و از هوشنگ ..... می‌گرفتند

فراموش کردم و سر شب

کلاغی بودم در شافه‌های

آفتاب و هه هه هه

96/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود

آن رفسار درفشان

یخم را آب کرد

چه گویش تیزی

چه سبیل‌های روشنی

در سردابه و به روی شکم افتاد

\*\*\*

هیچ به رنگ‌ورویش نمی‌آید این همو بوده است که هر شب

په‌په‌پیش را فودسرانه برداشت می‌کردم. و اگر او نبود

اکنون پوست و گوشتم جرأت نداشتند یواشکی بچینند.

\*\*\*

پشت به تو به جویبارهای یخی اصفهان می‌اندیشم

به آن نفس‌تین مرد که لهجه‌ام را دم اول خواند

و شرمسار در آبادیهای اطراف قایم شده

جانوری بوده با رگهای زرد و ولرم

و زیر ابرهای نزدیک می‌لرزیده

یواش‌یواش هم‌مشکل فرسنگهای زنده‌رود

دماغ تیز و نگران بود

و اکنون روزانه بیشتر از چند جمله‌ی کوتاه

در وزنهای شکسته دست نمی‌گیرم

\*\*\*

نمی‌دانم الکل چندروزه سرانگشتانت را باریک کرد.

به شانه‌هایت رو کرده‌ام. و دندانهایم به هم می‌فوردند.  
چه ریگهایی در وجودت سوهان خورده است. آن شب  
در میله‌های سیاه نالیدی. بیهوده سگدو می‌زدی.  
فوب که ..... نبود. اکنون عضله‌ای با پنجه‌هایمان می‌سافت

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود/97

و هول ورت می‌داشت به این سوی گونه‌های فونین سگ‌گوان.

\* \* \*

متی آن چند جمله‌ی اضافی نیز دنباله‌ی مرگ بود  
آن هم از زنی که زود بر چمنزار یخزده ول شد  
بوی اسید پس از چند فصل می‌توانست  
متی ابروانم را بر افروزد  
اما زمزمه‌ای هولکی با مردی که زودزود  
دیوان را می‌بست و دمرو می‌شد  
هیچ در یادم نیست  
بازوانم زرد و زمخت نشدند  
و سوگند به پشمانت فوردی در پایم  
فربه و کتیف فواهی غنود

\* \* \*

همیشه ماضر بود بر صفره‌ای تیز  
نیهای زوزه‌کشی را بیایم که در باران گل‌آلوده می‌سوزند.

\* \* \*

می‌گویی متی در کراچی، گجرات  
نمی‌توان بیش از شش ماه در مهمانخانه‌ای نشست  
در آن نقطه‌ی فونی و یخی

\* \* \*

گرچه بوی تیزاب از امروز شنبه از روده‌های پیمان درز کرده است

کسی ما را در خانه‌های آنجا درست به جا نیاورد.

\* \* \*

..... در گورستان گبرها ندایم داد

در رود تاریکی که در آسمان پایینی دود می‌کرد

تاجی دوده به شانه‌ام آویفت

98/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیبود

هزار و یک فصل را بریده‌بریده از سر گذرانیدیم

بیدهای بارانی فودمان معلق

در راههای فرعی می‌سوفتند

\* \* \*

آن زردابه‌ی تلخ بر صورت‌مان فشکید.

سلانه‌سلانه چون درویشی ماده و دروغزن

همشکم شدی با من که چهل سال

ترجمان الاشواق را نیمه‌کاره گذاشته‌ام

اما شنیدم در اصفهان هوشنگ .....

آن را یکریز در سایه فوانده است.

\* ترجمان الاشواق شعر بلندی است که ممی‌الدین ابن‌عربی پس از دیدار نظام اصفهانی سرود.

شهریور 1378

## 23. سرانجام زندیق

نرم نرم

با دستی پنهان

در جامه‌ای ارغوانی

پوستم می‌تراود.

\* \* \*

اندکی پیش از شامگاه اگر گفتارها

از خاک تفتیده بیرون نیایند،

پس از جا گذاشتن بوته‌های مین

و تپیدن یکدست در سینه‌ی باتلاق

و شیونهای مستانه در دهانه‌ی رود

ماه بزرگ را در مسجد بخداد

با دیدگان ساییده

فواهم یافت.

ای فداوندگارم مانی  
اینک بازگشته‌ام.  
بزودی فوادم گفت  
چگونه به اینجا رسیده‌ام.

\* \* \*

100/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیبود

فنگی انارستان  
هر بچه‌گفتاری را از هوش می‌برد.  
شاید از فاکریز یک فرسخ جلوتر بیفتم.  
پس از نیمروز  
به دو مندایی پدر و دفتر فوادم رسید  
که سبدهای رطب و خرما را  
در سایه‌ی کوتاه باغ می‌چینند  
و بدون آنکه بشنوند یا ببیند  
در رودفانه‌ی بیگانه فرو می‌روند.  
باز هم خوب است  
یک شبانه‌روز چند شهر را گذرانده‌ام  
و به گور نیاکان فود فسته رسیده‌ام.  
سایه‌ام که تا سمر فود را می‌فازاند  
در چارراه درفتان کمبار یواشکی در می‌رفت.  
و فانقاهی در کار نبود تا پاها را دراز کنیم.

\* \* \*

فکر می‌کردم دست‌کم دوا و گیاه و رنگهای بهشتی‌ام  
دربانهای بدفوراک را سرمال خواهند آورد  
و شوخی‌شوخی به فانه باز فوادم گشت  
و آن چند جمله‌ی آهنگین سامی را

خوب در وسط خواب فوادم خواند.  
چه خوب بود الان در آبی سرد می‌نشستم.

\* \* \*

چهاردهم آوریل  
آهنگ مرگبار شهرداری یازده بار نواخت.  
به دست‌وپای خود افتادم.

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیود/101

سالها بود از ریختم خلطی نریخته بودم.  
اگر شبانه شراب دستساز نیشابور را با نجوا می‌زدیم  
مالا سبک از کناره‌ی درختان بی‌بر می‌گذشتیم  
و نگهبان زردنبوی فارسی فنگ می‌شد.  
در چنین روزی غبار بنزین  
پیرامون برگهای آتشین می‌پرد.  
ماشیهی موض مال نشستن نبود.  
بیشمار صورتهای سگ‌اندود در آن جایگاه  
کمخواب چمپاتمه زده بودند تا به گرمابه بروند.  
مالا می‌فهمم اگر چند سال عقب می‌ماندم  
در پوست گفتارهای شیرده یا گورکنهای فوش‌گوشت می‌تپیدم  
و فقط ردیف پیشین دندانهایم زنگی و کند می‌شد.  
اکنون چه کنم؟

در میانه‌ی درختان بالا و پایین رفته‌ام.  
دیری است فواسته‌ام فانه‌ای بفرم  
با ستونهای سوزان فرما  
و جانورانی که در مهتاب  
کورمال به دست سفیدی که از جامه‌ام بیرون می‌زند  
راست بکوبند.  
و هر دو دستم در قبای ژنده‌ام لغزیده‌اند.



به کارزار نرفته بودم و در بیابان نجفیری نمسته‌ام.  
گاهی شراب و دارویی در آمیخته‌ام  
تا نزد فداوندگار خود سر بلند کنم.  
ایستاده بودم تا دست از سفره بکشند  
و شمرده می‌گفتند ای فلان کس فوش نیامدی.  
و در پشت سرم ناکسانی می‌گریستند.  
102/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیود

پهلوی‌وار به خود پریده.  
و این فواست فدای بزرگ بود.  
بیست‌وشش روز گوشت و آب را از تن خود در غل و زنجیر سترده.  
چهاردهم شهریور، ساعت یازده  
دوشنبه روزی دور از آن مرد که پدرم بود  
و دفترک فواهرم، زبان تلفم در خود پیچید.  
شکم به دندان‌های بنزین فواهد آویفت.  
نرم‌نرم پوستم می‌شکافد به روی  
دو نره‌کفتاری که ترسان و آبرومند  
در پسِ پشت‌های پناه می‌گیرند.  
دیگر گولزنک و بازیگوشی است  
آن هم دور از بغداد و شافه‌های روشن انار  
پاسخ بیوه‌زنی پخته و بی‌لبند:  
- «اینک بازگشته‌ای  
ای پسری که وطن را از یاد برده‌ای.»

## 24. سنگ تمام

و درنگ کردم یک شبانه‌روز با هیچ تکان و اندوهی  
و تکاندنی گیج  
تا آن تکه‌های تبار  
نیشهای پران  
نقطه‌های بی‌مال و گستاخ  
که سبز نبودند  
بر فراز دو ساق چسبیده و فرتوتم پر کشیدند.  
و بی‌درنگ چپم لرزید.

\* \* \*

خدایا چرا نمی‌بُرم؟ به کدام دندانم بپردازم؟

.....

بندهایم در بخار چشمهای کم نورم می جنبند.

و فونم سفت و سفید

در سایه های گرمابه و بعدازظهر نپاشید.

\* \* \*

در این سوراخ تمام

که آسمان پهن

104/کافنامهی قهوه ای و کبود

مرز آن را به هم ریخته است

چرا شورابه نزنم؟

ولی آن شب سنگین پس از فاییدن خاک ترش

زوزهی اسبی کوفته در لای و درز گوداب

پُرَم نمی کرد. چرا قلبم

نمی ریخت و در خواب بزرگ می شد؟

و دره را سنگ کرد.

تو این را به هیچ کس نگو

آن سال هیچ خوابی ندیدم.

و در دود

زمین به پایین رسید.

و مزه ی بلوطی پخته می دادم.

تا صبح با پیشانی استوار

در پناه صفره ای نشستم.

آسمان دلیر کجکی فرو رفته بود.

\* \* \*

چه دیر با صورت بی پیرایش

در وادی فضلتهای سبک

اندیشیده به دستان سرد آرایشگری

که بی‌فشم و پی‌پی دماغم را نگه می‌داشت  
تا هوای بی‌فَش و تاریک بلوطها  
هیچ جایم را نفراشد.  
و آهسته در دره‌ی فشک شیشه کشیدم.

\* \* \*

و اکنون درنگ کرده‌ام یک شبانه‌روز.

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیبود/105

بریده فواهم شد زوزه‌کشان در سنگ و لاشه.  
با آن جمله‌های پی‌درپی و بی‌رگ و اندوهگین  
پیکر ماه و رد سُم‌های سنگین را زیرورو کردم.  
و تیغی آتشین گاهی آسوده  
سایه‌ی فرسنگها و چشمه‌زار را می‌برید.

ورزای کوهاندار زردی

در گرمای بلوط

عرقی سرد و بدبو ریخت.

\* \* \*

دوباره به گرمابه آمدم.

چراغ دودناک را به زور در غرقاب افروختم.

به تیغ‌های روشن که در زنگار خاک

گل می‌دادند، بزدل شدم.

و جز این به نیمکره‌ی بی‌روزن هوا

دست آویختم. چه رنگ بود و بو؟

روغن سوخته

در آغاز چک‌چکی بود

در شیارهای ریز تنه‌ام.

\* \* \*

و این یک شبانه‌روز  
به آن صد سال اندوهگین اندیشیدم  
که فسته در هوای کبود  
کز کرده بودم بر لبه‌های کمرمق.  
و فوب تلنگر می‌زنند به صورتم،  
و تبخالهایم می‌شکفند.  
آن یک شبانه‌روز می‌ترسیدم  
106/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود

تاچه نگرانم  
هیچ نمبند.

.....  
آبان 1378

## 25. چاه و چراغ

بن چاه را نوک می‌زنم.  
در گوشت و موی شب می‌آشوبم به چنگ بگیرم جسمی ریخته را.  
و تفاله‌ی زمردین پیشمی و لنگار می‌لغزد.  
با سر بسته و تنها یک دُهِ پریدم در ترشابه‌ی وجدانی.  
در آن میانه خود را می‌بندم.

\* \* \*

سگ دیدی بدون نوک در ژرفنای یکدست بتازد؟  
می‌ترسم بالهای نیمدانش بسوزد  
و تک افتاده به آبشخورهای دودی پیشمها را باز کنم.  
سرپناهی با مهره‌ای در روزه فوادم آفرید.

\* \* \*

در میانه‌ای می‌فواهم سفت خود را ببندم.  
در چرک وجدانی تازه‌بالیده زرداب تندی را می‌بویم.  
و پیازچه‌ی نرگسی بی‌شش و بی‌ریزه  
در گل‌ولای امشب تکانکی می‌فورد و باز می‌بندد.  
همین یک لمظه گرم می‌شوم تا فوب بیندیشم  
به چراغهای بی‌دریچه و چاله‌های فروزان هوا

108/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود

و دری که کوبیدم و بر تفتی تمرگیدم.  
و راست از سوی رو به کوری کلاه  
دست کشیدم به گرمای آبدانی لیز  
بر شکم و پاهای کوچکم.

\* \* \*

پنجه‌هایم آهنگی هرزه‌لا و ناشناس در سردابه‌های روشن داشتند.  
پس از ریزه شدن موهای نقره و بارش فاکستر نرم  
همین لمظه که در بخار قهوه‌ای (تا دیروز کبود بود و فاکستری)  
انگشتان پیر به هم فوردند و نوکمان گل داد  
ناگهان سروته آن لالا لایلی بیگانه  
در سرمای مهمانسرا نطفه بست.  
و دیوی بر نفس تازه‌دم ما سایه انداخت.  
در نفستین‌شام پرکافور نوک زدم ته لجن  
به بغضی، کیسه‌ای ترکیده، وجدانی.

\* \* \*

وقت سمر مرجانهای پکیده‌ام روشن کرد گردوغبار ابروانم را.  
می‌فهمم تا اینجا نرفته‌ام.  
در این صورت در سایه‌ی زلف خود راست می‌نشستم  
و فتنهای تاریکم رفته‌رفته بر بیضه‌های پروانه

سست و سبک می‌افتادند. این طور نشد.  
ناگزیر به ته خود نوک زد  
پنجه‌های کشیده‌اش را ستود  
تا یک بار بزایم.  
می‌لرز.  
در بخار چسبناک مچهایم به خود رسیده.  
\* \* \*

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیود/109

آن گاه این درنگ را نمی‌توانم به سر برسانم  
پشمکهای روشن پایین تافتند  
پرهای سفید شناورند  
عینکم را می‌کردم تا در شب نلغزد.  
آن همه چک‌های درفشان  
سگی بی‌مال را در گوشه‌ای سافتند.  
زود پهلویم زمزمه‌ای کرد.  
دوباره به خود نازیدم.  
شاید بانگ بردارم یا بدگمان شوم.  
پیش از آنکه سمرگاه در میانه‌ام گوهری بیدار بگسلد  
تَهَم دست و پای سرد سایه‌ای می‌چنبد.  
پهلویم را فواید دوفت.  
همین لحظه گرم کارم.  
کتف و پیشانی رنجورش  
و پوزه‌ای گلگون را  
به گمانم مالیدم.

آذر 1378



## 26. گلستان ریز

برگهای ریز رنگهایی بودند که گاهی به هم می‌ساییدند و بی‌حال در چارباغ می‌افتادند. هیچ نمی‌خواستیم سرانجام به ریزه‌های برگ برسیم. و سر رسیدیم به دندان‌های کوتاه گرمسیری. و هنگامی که در هوا به هم می‌ساییم، غزی فندان می‌کنیم. و بر برگ‌های شیره‌ات نشد لبی بسازم.

\*\*\*

خوشحال شدم. بالاخره با الفبای پیش پا افتاده‌ای که عمری باهاشان دندان‌قروچه می‌کردم، یواش‌یواش دارم زندگی می‌کنم در باغ تعطیلی که شنبه‌ی ششم را به یادم آورد. تو اهل

گورستان نبودی. ترسان آفرهای روز همه چیز را تماشا می‌کردم. زندهای گریزان، گوشتهای سیاه و چرخ کرده، توریهای سفید سفید، وزنه‌ی تن تو، تن تو می‌فشکد در سایه.  
سگمای غمناکی از تک‌درخت و بوته‌های شن و قیر فزید. حاضر شد آب شور شکم را فوری کم کند. مالا چه کار کنیم؟ ماریچه‌های باغ کنار آجرها فاکستر شدند.

\*\*\*

همان طور تهرنگی از مثنی فاک سوخته را کنار گونه‌هایم می‌شنوم. خرابه‌های ولرم قسم می‌خورم تا صبح هدر می‌روند. هیچ چیز ازت باقی نمی‌ماند. برای همین بود که در سیاهنور روز داشتی به شانه‌های کُندم می‌آویفتی. همه‌ی باغ تعطیل توی خیالم بود. گشنه و درمانده از گورستان بیرون زدم.

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیبود/111

\*\*\*

بدم می‌آید تنه به شکل برگه در آید یا دوباره برگ دهد. رگ فوب است در زانوانت صدای ریگ دهد. رنگش در کتفم بر گرفت.

چند سالی است ازدمه‌ام در رفته‌ام بی‌نام و دنباله‌ای. پوست چرم‌ده‌ای اندوخته‌ام که ناباور می‌تپد. تا صبح می‌زد. و یک فاک‌انداز فاک‌وفل ریختم بر کرت سنگواره‌های فل. فوب که در مباب نبریده‌ی هوا دست‌دست کردم، پوزت فندان در سایه فشکد. از میان پوست خود به پنگت نزدیکتر شدم. هر روز چند ساعتی شناوریم و دل‌های شور و فاکستری‌مان همبند می‌نشینند.

\*\*\*

بچه‌ها، بالاخره از یک شکم بیرون زدیم.

چه زشت بی‌وزن شدیم.

بی‌دست‌وپا غلت زدیم. قلقلک شدیم.

چه فوب قافیه‌ات سایید، چه‌چه.

\*\*\*

چل سال الکی بیرون از شکم با موهای کم‌پشت و شانه‌های باریک به برگردانهای خود پیله کرده

بودیم.

\*\*\*

اما در پشت لوله‌ی ناف اکنون به به لب یکی‌مان پایین می‌کشد. و بی‌درد فندی‌دیم. شاید بعداً  
درد بکشیم. درسته با صداها‌ی نبسته در دماغ قه‌قه به دنیا آمدیم.

دی 1378

112/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیبود

## 27. زیبایی‌شناسی اولیس می‌مزج‌ویس

نابجا در رؤیا وزن کردم رنگ  
و ریایت را جابجا.  
نارنجهای سرد باد را می‌بویم  
بر پشت بازوانی نرم. آهسته  
به فلزی روشن و اندوهگین می‌اندیشم  
که بی‌گوشیت و سبک می‌تابد.  
تا گلو از شیرهی تلفی پر هم می‌شده

به طوری که پشت چشمانم سیاه می‌شد.  
همان روز نمی‌گذاشتم به پگاه بکشد  
به ستاره‌های چاق و پر آب موس می‌کشیدم.  
در زبانه‌ها و نیزه‌های بهاری  
که بسیار دوست داشتم با آنها سوگواری کنم  
زنی گرد و سنگین نشسته می‌زایید  
و دوبرابر در جنگل چشم و فون داشت.  
و می‌توانستیم ببینم در شامل آسمان  
گل‌های زرد را لای صفره‌های سوخته.  
و با پوز مالیدم بوی سایه‌ی سفت را

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کیود/113

بر بازوانم. زیبا شدم.

\*\*\*

به اینجا آمده‌ام تا نشانه‌های رنگین را\*  
زیر دماغ کسی ببویم.  
دست‌کم مف سبز و نقره‌داغ گوشه‌هایت را می‌فوانم.  
در آغاز تنها رنگهایی می‌تابیدند  
که در نقطه‌ی پایانی بعدازظهر  
به مغز پکرم با بالهای کشیده می‌کوبیدند.  
و همچنان آرام بودم و گدا.  
و چرا در آن زمان استخوانت کم‌وزن  
و تکیده بود  
به طوری که پنج انگشت خود را در آن فرو می‌کردم  
و چشمانت باز می‌ماند؟

\*\*\*

اکنون همچنان سبک‌سنگین می‌کنم آنچه نه در  
کنار شامل زیر پا دیده بودم.

یواش یواش در شنها و تاریکی پشمانت

سنگین می‌شدی با شانهای افراشته

در هوای تبار.

به گمانم پس از شرمندگی قروچ قروچ می‌کرد دندانم.

آن شب پاها را به دیوار آویختم

و از میان هیولی که از آن می‌گریختم چون بسیار تنگ و کم‌جان بود،

در استخر شکسته‌ی آسمان

به زخمهای گوشه‌ی دماغت می‌اندیشیدم

و فندان دُم پرنده‌ای روشن شد.

آیا به ..... نفوهای آمد

114/کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود

با لوله‌های بسته؟

\* \* \*

وزن آغاز شد:

وزن لوله‌های بسته‌ی تن نه.

\* \* \*

مالا می‌فواهم وزن کنم به‌درستی با پشمان باز و سیاه

ارداستخوانت را در کفه‌های بی‌جهت.

مبادا این از پیکر کسی باشد.

\* \* \*

و جهان بی‌تقه‌ای کمین کرده است

و از رویش می‌گذریم.

\* \* \*

آنچه پشمانم (روزگاری دیده بودند و از پا افتاده‌اند

در بهار سوگواری می‌کنند یا پس از مدتی کوتاه از بازار

فواهند آمد. چه بد شد بی‌مردی شرافتمند در

قله‌ی کوه. با بی‌مقی فیلی زود

با دستهای فنشک در سایه‌ی میدان  
بی‌مرد بازگشتی.  
اگر در بیرون شهر جایی بود و می‌نشستیم  
شاید پرتو دندانهای سبز مامایی بی‌بچه  
زهدانها و نافها را می‌شنست  
و اکنون به چند مرد می‌اندیشیدیم.  
یارو تنت را سنگین پیش از پسین در چشم  
جا می‌داد و با تنه زدن  
به شکلکهای تیز  
(آه کجایی) به لوله‌ات می‌پرداخت.

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود/115

و موضعه‌ی کف‌آلود  
باغ را بر می‌افروفت. و معلوم شد چرخ گیر کرده است  
و دو سه روز دیگر نیز بی‌آب فوادم بود.

\* \* \*

چشم دوخته‌ام اکنون. خمیری فراخ  
می‌بینم. می‌توان به یاد آورد جفتی دمپایی  
را بیرون چیده. و  
خمیر یکی از همجنسهای او را می‌فورم.  
وقتی نزدیک بود به آبدارخانه بروم، فلز خاموش شد.  
زیبایی‌ام ور پرید. با وزنی دوپندان  
کسی از رو نمی‌رود یا روده‌بُر نمی‌شود.  
اگر همه چیز تاج داشت از این وزن می‌گذشتم.

\* از بند دوه تا آخر شعر برداشت از «دست‌کم این هست اگر نباشد، اندیشیدن از راه پشمانم ..... [تا] با تاجی  
جواهرنشان عصا بر کف مستقر بر تفت فود، ممروم از مسندی مطلوب،.....» به نقل از جیمز بویس، اولیس، ترجمه‌ی  
منوچهر بدیعی بفش سوم: وجه ممتوم مبصرات.

## 28. فست نژاد

یکبار نیمه‌شب زهرآگین فواندم. نژادم فستی بود که بعد از ظهرها در پرتو گرت‌های لجن پس از گندیدن چای و توتون آن را فواندم. در زمستان داشتم سفید می‌شدم. صبح زود خودبه‌خود در آبتاب ولرم و گل تازه الکی می‌شکفتیم. گرمای نافها و پوست بنفش فسته‌مان کرد. یواش یواش فالی می‌شدیم و نیشمان می‌فندید. اول تکانی داد. چارزانو به یک طرف جنبید. مردمک‌هایش کبود زدند و فواند. چربی‌مان را سیاه کرد.

کیف داشت. زبانم بند آمد. کور شدید. جن سفیدی پشتم فال انداخت. نعره‌ای زد. فرز بر شکم ژولیده‌ام نشست. فشت مرطوبم را بوسید.

فوشم آمد. در هوا گل می‌دادم بنفشه و کبود. پشم در آوردم. یک روز جنم تا بعدازظهر پهلویم فواند. دماغم فیلی فراغ و برنده شد. دانه‌های روشن هوا را باز کردم. نوک پاهایم بر کف تاریک گرد شد. اکنون فوب در تیغه‌های هیکلم فرو می‌روم.

جن سفیدی تا یک دفعه‌ی دیگر بشنوم، در فشتم با زنده‌دلی جا فوش کرد. چه نژادی. با لشکر دیوان مال کردم. سُمها را به هم می‌سابم. زنگ‌زنگ سپاهی اندوهناک همه چیزه را تا نزدیکیهای نان و پیاز فشکیده به هم ریخت. ورسوز کردم. سردی نافهای دیوپه شانه‌هایم را لرزاند. موی باریکی از میانه‌ی سینه‌ام تا نافم سرید و عرق کرد. چه نژادی. در آن نیمه‌شب زهرآگین دست‌دست کردم. گل سمداری بوسیدم. دستگام سفت باد می‌کند. با پلکهای سنگین اندوهناک به آن پيله می‌کنم. این است فشت نژادم که با آن می‌زیم.

کارنامه‌ی قهوه‌ای و کبود/117

در نیم بعدازظهر، بی به هم خوردنی، پرآب و بزرگوار راه را بدم بی‌اشتباهی در شکار هوا. فوب گلبوته‌هایی است تیز و تلخ، و دماغ و شکم را پروار می‌کنند. به یک ممله فشتم را از اول در دستگاه اندوه‌زده‌ی خود شنیدم.

چون باز می‌گردم و پشت شانه‌ام را واری می‌کنم، تا پایین یک لمظه چه کیفی می‌برم در دانه‌های کبود پسین.

این منم با بیلی لجن در پهلو. بر زانو سرک کشیدم به هزار پستوی فالی. فشتم ور آمد. بی‌افتیار فواندم. گونه‌هایم را بو کشیدم. در شکم فود لرزیدم.

بی‌جن سفید نعره‌ای زدم با بازوان لرزان. هیچ فوشم نیامد. هر بار بی‌امان فواندم در تنور چند-ساله‌ی فود.

بی‌بروبرگرد کیسه‌ی لنده‌هورم با دل و جان بر سر یک انگشت رقصید.

چه کنم؟ نیشم را باز کردم. در آفرین دم سنگین روزی پوچ شافه‌های بی‌چیزه یواشکی جنیدند. فواستم به یک تپش مع بگیرم، و گرفتم الآن: هان، فالی بستم.



به همین قلم / شعر

1. **ویرانشهر** یکم. شوفیهای ناگوار  
دوم. متنها 61-66 (و 68)  
سوم. بازگویی شوفیها و متنها
2. **پادشاهنامه** یکم. دیباچه: آب و گل عشق  
دوم: متن: پادشاهنامه‌گردانی 6-76  
سوم: پیوست: شعرهای مشکوک و الماقی
3. **کتابنامه‌ی قهوه‌ای** یکم. آن پاره‌ی دیگر  
دوم. دیوآمیزی بی‌انجام 77-78  
سوم. پیشگویی زمان اکنون
4. **کجنوشتار** یکم. زندگی نابجای هنرمند  
دوم. تنه‌پته‌نگاری 79-80  
سوم. واپسینشمار

5. در ماشیهی متن یکم. فانهی عنكبوت  
81-82 الف دوم. دستنویس غیب‌بین

6. سوتک گوشتی که یکم. سوت آشکار و پنهان  
83 سنگ شد دوم. کتابچهی سنگی

7. کالبدفوانی یکم. کالبدفوانی  
84-85 دوم. پیوستها

8. گزیدهی هفتگانه  
61-85

120/کارنامهی قهوه‌ای و کیود

9. بندهای پیشکشی فرشته‌ها بر خاکستر و آفتاب  
86

10. گاهی فاطرهی عشقی اندوهناک از زمانهای اکنون  
87

11. دیوها و دل‌بند گونی‌پوشم  
88-89

به همین عالم / برگردان

1. فراستان و شعرهای دیگر تی. اس. الیوت  
84-88

2. سگاه زنانه در زایشگاه و پیرامونش سیلویا پلات  
دی 88

3. گاهان ایردازان و اهریمن لی بو و ازرا پاوند و .....  
زمستان 88

4. شاه فاکستری چشم آنا آفماتوا

بهار 89

5. زیبایی نکتبار بچه‌ها آرتور رمبو

تابستان و پاییز 89

6. مرواریدهای استفوانی مارینا تسوده‌تایوا

زمستان 89